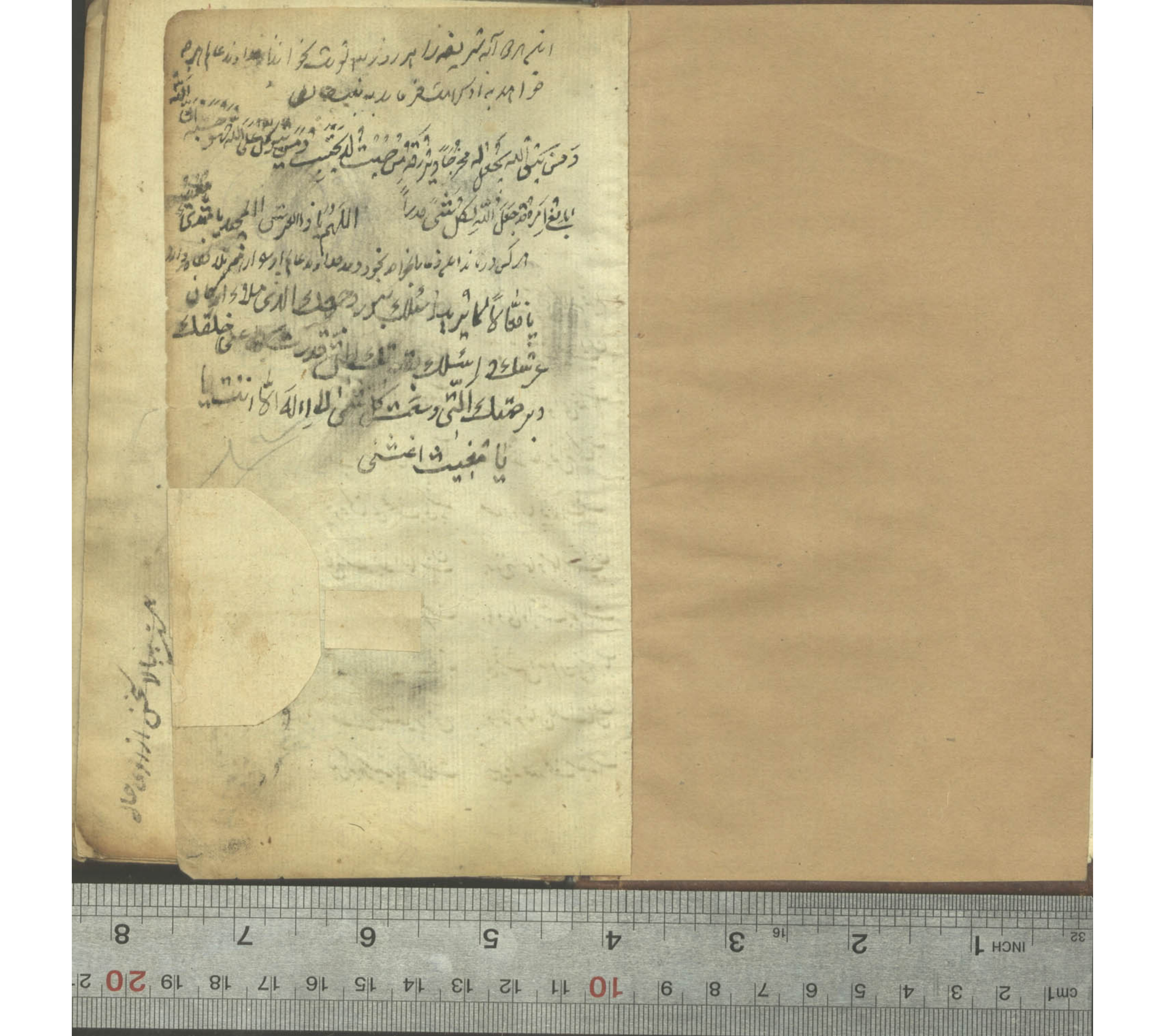

خطی «فهرست شده»
۸۹۹۲



این آیه شریفه را هر روز بسیار بخواند و در عاقبت

خواهد بود از آنچه در به نیت دارد

وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ إِنَّ اللَّهَ

بَالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللَّهُ لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا

اللَّهُمَّ يَا ذَا الْعَرْشِ الْمَجِيدِ يَا مُبْدِئُ يَا مُعِيدُ

هر کس در هر نماز بعد از فاتحه بخواند و ... دعا از ... شر بلا ... [illegible]

يَا فَعَّالًا لِمَا يُرِيدُ أَسْأَلُكَ بِنُورِ وَجْهِكَ الَّذِي مَلَأَ أَرْكَانَ

عَرْشِكَ وَأَسْأَلُكَ بِقُدْرَتِكَ الَّتِي قَدَرْتَ بِهَا عَلَى خَلْقِكَ

وَبِرَحْمَتِكَ الَّتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ يَا

مُغِيثُ أَغِثْنِي

مظهر الآثار میر هاشمی

بسم الله الرحمن الرحیم — فاتحه آرای کلام قدیم

سرخط دیوان الهیست این — سرورق دفتر شاهیست این

مطلع مفتوحهٔ صدق و صفات — سر علم حمد لوای خدات

خطبهٔ ذیبال همایون خطاب — خال و خط عارض ام الکتاب

چهره گشای صحف بی شبیه — مصدر دیباچهٔ لاریب فیه

تاج سر جملهٔ اسماست این — برزخ اسما و مسماست این

هر که بتوفیق خدا همتست — هادی او آیت بسم الهست

[illegible] — بی رقمش دم مزن از هیچ باب

نقطهٔ این بسمله پر فتوح — دانهٔ مرغان گلستان روح

سین که بر سینه چو گنجینه ایست — سین نه که صدر صحف سینه ایست

بیشتر از ساقهٔ جان و دل

بیشتر از ساقهٔ جان و دل — نقطه و خط بود بهم متصل

عشق چو بر لوح تقاضا ز نقطه — گشت سویدا ز نقطه چشم خط

هست از آن نقطه و خط حرف میم — نقطه موهوم و خط مستقیم

بسم چو بر سدرهٔ جان راه یافت — کنگرهٔ سدرهٔ الله یافت

مد الف این خط عنبر سرشت — تازه نهالیست ز باغ بهشت

طرهٔ هر لام که تمهید یافت — شانه ز دندانهٔ تشدید یافت

ها که دو چشمست ز روی نمود — جزم بود عینک چشم شهود

آمده از نقطه و اعراب و جزم — میوه و شاخ و گل این تازه بزم

نیست الف حرف امانیست این — شمع شبستان معانیست این

لام که مخصوص کلام آمده — علم و عمل زو بنظام آمده

را که بود رایت رای همه — رای سلطنت برای همه

حا که بود سرخط سحر حلال — [illegible] حسن از روی جمال

میم که در گلشن رحمان بود — غنچهٔ نخل چمن جان بود

برسر این لوح معانی رقم — هست الف راست بشکل قلم

چون ز قلم حلقه نون یافت حال — تافت سهیل شب قدر از هلال

شکل الف لام بروی رحیم — هست قد و زلف الف لام و میم

راکه سر راه رضا و رجاست — راست بدرگاه خدا رهنماست

حاکه بود غایت فتح مبین — آمده سر حلقهٔ عین الیقین

هر گهر نقط که دریا بود — رشک در و گوهر دریا بود

این رقم پاک شرف اختصاص — رحمت عامست زنی فیض خاص

شکر که از لطف خدای کریم — ختم شد این نام بمیم رحیم

در شکر ادای نعمت تسمیه به تمجید سبحانی که مفتاح ابواب معانی و فاتحه اسباب دو جهانیست

ناطق حمدست زبان در دهان — حمد خدا را به عبر از زبان

آنچه نویسد قلم از روی حال — هست ثنای ملک ذوالجلال

زانکه جهان آینه روی اوست — روی همه زانهمه رو سوی اوست

مالک ملک واحد بی مثال — جل قدیم صمد لایزال

کعبه حال همه صاحب دلان — قبله اقبال همه مقبلان

ناظم سر رشتهٔ سلک حیات — جلوه ده سلسلهٔ کاینات

نور فزایندهٔ خورشید جود — آینه آرای جمال شهود

رشته گشای گره خاکیان — مهره کش سبحهٔ افلاکیان

چهره نگار صور آب و خاک — روشنی دیدهٔ جانهای پاک

چرخ کش گوهر خورشید و ماه — لعل طراز شفق صبحگاه

کرد فلک را ز فروغ شفق — پر ز گل صوری طبقا عن طبق

ساخت گل صبح ز شنگرف شام — گرد سفیدی بسیاهی تمام

دایره پرداز رخ ماه و مهر — نقش بر نطع ادیم سپهر

آلگر عارض خوش منظران — گونه ده اشک نظر پروران

واهب معموری مردان پاک — گنج نه خانه خرابان خاک

نوش ده حقهٔ شیرین لبان — چاشنی آمیز شکر غبغبان

پرده کی عیب مناجاتیان / پرده کش عیب خراباتیان

گریه گشای مژهٔ خامها / خامه کش جرم سیه نامها

بدرقهٔ راه هراسندگان / دیدهٔ ادراک شناسندگان

صانع این نه صدف پر گهر / مردمک دیدهٔ اهل نظر

روزن افلاک ز انجم گشاد / چشم ملک بر رخ مردم گشاد

گرد کمان مهره افلاک زده / گوی زمین بست گره بر گره

هست از و صورت بالا و پست / نیست بجز هستی او هر چه هست

عالم وحدت که در و غیر نیست / راه سلوک و روش سیر نیست

نیست درین پایه فلک را مجال / کوکبهٔ ملک و ملک را مجال

آنچه کسی فرض کند عرش او / عرش نسنجد که بود فرش او

عالم حالست و در آن قال نیست / هیچ به از مرتبهٔ حال نیست

وحدت مطلق چو نماید جمال / محو شود عالم خواب و خیال

جنبش جبروتش ز بقا دم زند / برق فنا بر همه عالم زند

روز و شب از لوح زمان طی شود / نقش دو رنگی ز میان طی شود

در طبقات فلک افتد دو نیم / زلزلة الساعة شیء عظیم

گرد بر آرد کره خاک را / خورد کند بیضهٔ افلاک را

ز عجل چرخ شود مضمحل / سقف زمین سیر کطی السجل

عالم اسما بمسما رسد / قطرهٔ کونین بدریا رسد

کثرت آخر چو مفصل شود / در تتق وحدت اول شود

محو شود کثرت ظاهر تمام / ذات خدا ماند و بس والسلام

هاشمی از عالم صورت برآی / فرد شو و در ره معنی درآی

رو بسوی قبلهٔ حاجات کن / از سر اخلاص مناجات کن

مناجات اول در استغفار از تقصیر و خطا بدرگاه واهب العطایا

ای کرمت همنفس بی کسان / جز تو کسی نیست کس بی کسان

بی کسم و همنفس من توی / رو بکه آرم چو کس من توی

شد سیه از مشق گنه نامه‌ام — خامهٔ عفوی که سیه نامه‌ام

عفو کن از نامه سیاهی مرا — دار برنگی که تو خواهی مرا

هم تو بفیض رشحات حیات — بخش برنگی ز دو رنگی نجات

من چه کسم غرق گنه بنده — عاجز و بیچاره و شرمنده

در روش علم و عمل غافلی — بوالهوسی ابتری بیحاصلی

گوهر خود را چو صدف کرده‌ام — عمر گرانمایه تلف کرده‌ام

بار خدایا کرمی من ببخش — بر من و روز سیه من ببخش

چشم مرا عینک عصیان مکن — گوش مرا روزن هذیان مکن

بوی جهان از مشامم ببر — سهو زبان باز ز کلامم ببر

دست مرا ساز تهی از مساس — ساز خلاصم ز مضیق حواس

باصره را خبری راز ده — سامعه را سوی خود آواز ده

شامه را غالیهٔ شوق بخش — ذایقه را چاشنی ذوق بخش

لامسه را مصقل او صاف کن — زنگ حواس از دل ما صاف کن

از همه آزاد کسی ده مرا — بیغشی و سادگی ده مرا

من که سیه نامه ز بی باکیم — هست امید از تو خطاپاکیم

ای همه جهان از قلمت یک رقم — بر من و بر نامهٔ من کش قلم

گر به سیه نامگی‌ها شیی — خامهٔ عفوی بکشی حاکمی

مناجات دوم در ایضاح آنکه موجودات به یک وجود قائلند

ای ز جمال تو جهان غرق نور — نور بطون تو حجاب ظهور

مصحف وجه تو بطون در بطون — آیت حسن تو شئون در شئون

هست صفات تو برون از قیاس — پی نبرد سوی تو عقل و حواس

تافته از پرتو خورشید ذات — عکس تو بر آینهٔ ممکنات

کون و مکان مظهر نور تواند — جمله جهان محو ظهور تواند

در دل هر ذره بود سیر تو — نیست درین پرده کسی غیر تو

جمله تویی اول و آخر همه — ظاهر و باطن تو ظاهر همه

ذات تو در مجمل عالم یکیست ❊ پیش تو اجمال و مفصل یکیست

هست بقای تو جهان را پناه ❊ نیست فنا را به بقای تو راه

نقطهٔ کل مظهر آثار تست ❊ دور بقا در خم پرگار تست

حی قدیم واحد دایمی ❊ ما بتو قایم تو بخود قایمی

جز تو کسی نیست ببالا و پست ❊ ما همه هیچیم توی هر چه هست

هر خط و خالی که درین پرده هست ❊ خامهٔ صنع تو رقم کرده است

عالم بی بود نمود از تو یافت ❊ لوح عدم نقش وجود از تو یافت

هر چه ز اعیان بعیان آمده ❊ از تو بصحرای جهان آمده

بزم بقا را می و ساقی توی ❊ جز تو همه فانی و باقی توی

ای بکرم ساقی ارباب عشق ❊ وصل تو سرمایهٔ اسباب عشق

بار خدایا من مهجور زار ❊ میکشم از مستی و هستی خمار

برد می غفلت و گمراهیم ❊ چاشنیی بخش ز آگاهیم

جانب خود خوان من درویش را ❊ بر سر من کن کرم خویش را

لوح مرآینهٔ نور کن ❊ گرد مرا از رخ خود دور کن

جذب کن از عالم ظاهر مرا ❊ بدرقه شو در دم آخر مرا

در سکراتم دم توفیق بخش ❊ چاشنی مشرب تحقیق بخش

جام بقا بر من فانی فشان ❊ تا شوم از نام و نشان بی نشان

صاف کن از دردیی آب و گلم ❊ ساز بدریای بقا واصلم

انت کریم صمد یا ودود ❊ منک و المبدا و الیک المعاد

مناجات سیم

ای دو جهان محو تماشای تو ❊ جز تو کسی نیست شناسای تو

آینهٔ ساده دلان روی تست ❊ دیدهٔ صاحب نظران روی تست

صیقلی آینهٔ جان توئی ❊ روشنی دیدهٔ اعیان توئی

اهل نظر پیش تو جان باختند ❊ بیخبران قدر تو نشناختند

بحر جلالی و محیط کمال ❊ کل جمال لک یا ذوالجلال

نور تو در عالم وسعت بسیط / علم تو بر جملهٔ اشیا محیط

هر دو جهان یکرقم از کلک تست / مالک ملکی و جهان ملک تست

خار و گل از فیض تو در بوستان / شاکر ذکر تو زبان و دهان

غنچه لبالب شده از فکر تو / گفته بصد کام و زبان ذکر تو

نخل گل از بار عطایت خمیست / گل بکمال کرمت خرمیست

سبزه تر شسته بشبنم زبان / گشته به تسبیح تو رطب اللسان

کیست که قایل به ثنای تو نیست / کیست که مایل بلقای تو نیست

ما همه مشغول ثنای تو ایم / واله و مشتاق لقای تو ایم

روزن جان بر دل ما باز کن / سینهٔ ما را صدف راز کن

ای ز تو بینش نظر پاک را / دیده تو یی صاحب ادراک را

پرده بر انداز رخسار خویش / دیدهٔ من باش بدیدار خویش

تا بصفای نظر پاک تو / باز کنم دیده بادراک تو

آینهٔ دیده چو تابان شود / عکس تو در دیده نمایان شود

دیده بدیدار تو بینا کنم / در تو بچشم تو تماشا کنم

از نظر خاص و ز انعام عام / محو تماشای تو گردم تمام

هاشمی آسا بتو فانی شوم / غرقهٔ دریای معانی شوم

در صدف قرب تو یابم مجال / انت ملاذی و الیک المآل

مناجات چهارم

ای ز همه عالمیان بی نیاز / بر همه ابواب کرم کرده باز

کون و مکان مزرع احسان تست / خلق جهان ریزه خور خوان تست

پیشکش آورد ز نزد خدای / طرفه براقی بشرف جو همای

گرم روی برق عنان اشهبی / نرم روی نور فشان کوکبی

بال و پر از نور الهی در و / خال و خط نامتناهی در و

در روش از برق هوا گرم تر / در پرش از باد صبا نرم تر

بود بر آن برق همایون سرشت / زین مرصع ز ادیم بهشت

داشت رکاب از مه نو آن براق　　وز مه و خورشید زهر سو جناق
آمده از عالم بالا سمند　　گشته بگرد کمرش زیر بند
حلقهٔ لغلش که زر اندود بود　　آینهٔ چهرهٔ مقصود بود
در جلوش گشته چو نصرت روان　　جذبهٔ توفیق عنان بر عنان
نامهٔ الطاف و عنایت رساند　　مژدهٔ اقبال و هدایت رساند
گفت که ای مظهر فضل و کمال　　وعده قربت ده و نوید وصال
رو بره عالم توفیق کن　　عزم سراپرده تحقیق کن
پای برآور برکاب براق　　جانب معراج نما اتفاق
خواجه بصد زمزمه از جای جست　　دست گشاد و بپری پای خواست
همت او از همه اعراض کرد　　رو بسوی مبدء فیاض کرد
گفت که ای رهبر هر صادقی　　راه نماینده هر عاشقی
ملتمس گوشه نشینان راز　　همنفس خلوتیان نیاز
بدرقهٔ کعبه روان کمال　　راهبر قافلهٔ اهل حال

عشق تو سرمایهٔ فکر همه　　نام تو پیرایهٔ ذکر همه
پیرایه زینت
شکر که توفیق تو شد یار من　　از تو بسوی تو طلب کار من
خواهش من صرف رضای تو باد　　هستی من محو بقای تو باد
بار خدایا چو ربودی مرا　　جانب خود راه نمودی مرا
روزی من کن قدح بزم خاص　　ساز مرا از غم هستی خلاص
هستی من نیست کن از مستی　　بخش در آن نیستیم هستئی
تا بتو از نور تو ناظر شوم　　از همه غایب بتو حاضر شوم
چون ز مناجات سبکدست شد　　هستی یافت کزو هست شد
خواجه که خویش بوالی سپرد　　راه سراپردهٔ عالی سپرد
فرش قدم کرسی نعلین کرد　　رو بره کعبهٔ دارین کرد
گرد بصد کوکبه پا در رکاب　　سوی حرم تافت عنان شتاب
در نفسی از ره وجد و حضور　　کرد سوی مسجد اقصی عبور
کسوت جسم از سر جان بر کشید　　دامن همت ز جهان در کشید

غسل برآورد بر آب حیات / پاک برآمد ز مضیق حیات

جانب محراب ازل رو نهاد / از همه سو روی بیکسو نهاد

چون ز ره مرتبه آن جان پاک / رخش برانگیخت ازین آب و خاک

خالق جز و کل اشیا توی / قادر و قیوم و توانا توی

نور رخت روز و شب از مهر و ماه / تافته یکسان سفید و سیاه

خلق سفیدی و سیاهی همه / داده بصنع تو گواهی همه

هست جهان آینهٔ نور تو / عکس ازل ناظر و منظور تو

نور تو تنها نه بجان تافته / بر همه ذرات جهان تافته

ملک بقای تو امان در امان / خوان عطای تو جهان در جهان

نور تو خاص مه و خورشید نیست / هیچکس از لطف تو نومید نیست

حکم تو جز ملک تو عالی ثبات / ملک تو خالی ز حدود و جهات

ای کرم عام تو خاص همه / لطف تو منشور خلاص همه

باز رهان از من خاکی مرا / قطع کن از جمله بباکی مرا

در ره آزادگیم خاک ساز / از همه آلودگیم پاک ساز

از می توفیق مرا مست کن / زانکه توی هست کن و مست کن

سوی حریم سخنم راه ده / خاطر صاف و دل آگاه ده

جرعه کش بزم سخن کن مرا / بیخبر از هستی من کن مرا

طوطی جان را بتکلم درآر / مرغ زبان را بترنم درآر

کام دلم را مزهٔ شوق بخش / چاشنی یوسف بالذوق بخش

چاشنی نظم مرا کن بلند / تا همه گردند ازان بهره مند

بار خدایا ز ره خادمی / آمده ام سوی تو چون هاشمی

تا سخنم را بجریم قبول / جلوه دهی از دم پاک رسول

نظم مرا فیض مسیحا دهی / در دل پاکان جهان جا دهی

انت کریم بعطای العمیم / راه سخن یافته ام یا کریم

بر دل من راه سخن باز کن / طبع مرا آینهٔ راز کن

تا سخنم پاک و موجه شود / در خور نعت نبی الله شود

نعت اول

چون الف از نقطه بگل خط کشید　　کلک ازل قامت احمد کشید

پیشتر از ابجد لوح نخست　　شد سبق عشق بنامش درست

علم حقایق همه در شان اوست　　پیر خرد طفل دبستان اوست

آدم از او قبله ذرات شد　　وز رقمش مظهر آیات شد

جزو و کل مدرسه عقل کل　　سرورق حوضه تلک الرسل

هادی دین شافع روز جزا　　شاه رسل ختم همه انبیا

از چمن لطف درین بوستان　　آمده از بهر دل دوستان

قامت او نخل گلستان روح　　عارض او شمع بساط فتوح

نرگس او چشم و چراغ همه　　لاله او مرهم داغ همه

نوبر او اول بار آمده　　بار و برش آخر کار آمده

گوهر پاکش ز کمال شرف　　بحر وجود است و دگران چون صدف

نی صدف از بهر تفاخر بود　　علت غایی صدف در بود

نور بسیطست از اوج و تحت　　لمعه او تافته بر فوق و تحت

بس که ز خورشید بسیط آمده　　بر همه ذرات محیط آمده

سر خط سالک قدم عین اوست　　لوح رهی تخته نعلین اوست

خاک رهش سرمه اهل صفاست　　گرد ره اهل صفا توتیاست

هر که ز آداب صفا آگهست　　پی رو اصحاب رسول الهست

تا نشوی از کثرت خود پاک شو　　در قدم آل نبی خاک شو

تا بتو باشد که ازین رهگذر　　مرد خدایی بکند یک نظر

بار خدایا بکمال رسول　　گر ز ره لطف نمایی قبول

جذب کنی از من ابتر مرا　　پای سلوکی دهی از سر مرا

بر سراپرده عالم دهی　　راه بمعراج خیالم دهی

نعت دویم

ای قلم از کشادی طلب / وز شب معراج سوادی طلب

ساز مرکب ز سوادی چنین / رشح مدد جو ز مدادی چنین

رشحهٔ فیضی که بصد جست و جو / لوح و قلم یافت ز او آب رو

چون ز سوادش بمرادی رسی / ور مدد او بمدادی رسی

لوح بیاض از مدد عاج کن / نقل سواد شب معراج کن

طرفه شبی نور فشان تر ز روز / چون نفس صبح ازل بافروز

غرهٔ او لایحهٔ نور ذات / طرهٔ او خط قدر و برات

داده نشان سورهٔ واللیل از و / نور فشان مجلس سر خیل از و

غالیه افشان چو گلستان نور / سلسله جنبان چو سر زلف حور

شبنم او عین زلال بهشت / نکهت او رشک شمال بهشت

صورت امید مصور در و / دولت جاوید میسر در و

فیض ازل قافله بر قافله / جذبهٔ حق سلسله بر سلسله

سبز لباسان سپهر برین / پرزده چون سبزه بروی زمین

اهل فلک خاک نشین آمده / مردم بالا بزمین آمده

خواجهٔ کونین علیه السلام / بود در آن شب بخشوع تمام

معتکف عالم دل گشته بود / در ره صدق از همه بگذشته بود

بود در آن حال که با صد ظفر / دولت بیدار در آمد ز در

طایر ذی بال همایون جمال / مژده رساننده و فرخنده فال

آنکه پی نفی شیاطین راه / شهپر او بود خط لا اله

پیک خدا حامل وحی جلیل / هدهد درگاه اخی جبرئیل

خاک شد از گریهٔ غم غرق آب / آب سراسیمه شد از اضطراب

خاک زد از غصه بدل جا بجا / آب ز غم کرد بسر خاکها

کعبه بپوشید ز ماتم سیاه / بلکه چو شب شد همه عالم سیاه

از غم مویش بهزاران دریغ / زد حجر و مکه چو الماس تیغ

اشک فشان چشمهٔ زمزم گریست / شبنم غم بر همه عالم گریست

خواجه بیک چشم زدن آن نقاع | سوی فلک شد چو خطوط شعاع
از کره باد چو آتش گذشت | وز کره نار چو گل خوش گذشت
دور فلک نوبت امید زد | دست بتسبیح مه و خورشید زد
پرده نشینان حریم عفاف | آمده در چرخ ز شوق طواف
چرخ از افروختن کوکب چراغ | گشت فلک پر گهر شب چراغ
چشم کواکب ز سواد امید | شد ز پی فرش ره او سفید
عالم ارواح بصد کوکبه | گشته روان مرتبه بر مرتبه
عصمتیان حرم لامکان | حلقه زده بر در هفت آسمان
خیل ملایک ز رباط یقین | با قفه بر در پر روح الامین
فوج حوران هزاران سرور | بر کف تعظیم طبقهای نور
اشرفی و زر بهم آمیختند | چون مه و انجم بر هش ریختند
نعل براقش که دم از نور زد | سکه بروی درم حور زد
بس که علم زد ز سمش برق نور | شد چو شفق مهر فلک غرق نور

گرد هوای فلکش بر فروخت | رفت بجایی که ملک پر بسوخت
وش نظر کرد بتوفیق حق | دفتر اوراق ورق بر ورق
سیر عروجش بمقامی رسید | کز نظرش گشت جهان ناپدید
خواجه ازین گنبد فیروزه فرش | رفت بیک چشم زدن تا بعرش
چون قدمش تاج سر عرش گشت | عرش بزیر قدمش فرش گشت
هر که گشاید پر و بال کمال | بیضه نه چرخ کشد زیر بال
هر که برآید چو خدنگ از کمان | بگذرد از نه زره آسمان
رفت بجایی که ز قرب وفاق | ماند ز سیر قدم او براق
طایر قدس از قدمش باز ماند | بال فرو هشت ز پرواز ماند
عقل کل از سلسله تجرید شد | سالک معموره توحید شد
مدرکه شد حصر و فرو ریخت بال | لاحترقت فی سبحات الجلال
تا بمقامی که ز تسلیم دل | بانگ برآمد که تجرد و نفصل
دست زد و از سر جان در گذشت | فرد شد از هر دو جهان در گذشت

خواجه چو همرهی خویش ماند | از سر اخلاص قدم پیش ماند
قرب ازل دامن جانش گرفت | سابقهٔ عشق عنانش گرفت
راه بمیخانهٔ توفیق برد | باده ز پیمانهٔ تحقیق خورد
مست احد گشت و عدد را ندید | بیخودی دید که خود را ندید
کثرت او گشت بوحدت بدل | جوهر جان آمد و حی شد محل
دیده ز اوراق ابد برگرفت | ابجد لوح ازل از سر گرفت
نقطهٔ قلم بر خط خارج کشید | قوس معارج بمدارج کشید
عشق برانداخت ز عارض نقاب | گشت عیان حسن ازل بی حجاب
کوکبه بر کوکبهٔ جاه و جلال | مرتبه بر مرتبهٔ حسن و جمال
نکتهٔ سربسته جهان در جهان | سلسله در سلسله راز نهان
گوش سراو جان شد و جان هوش گشت | هوش همه چشم شد و گوش گشت
منظر او آینه نور شد | آینه سان ناظر و منظور شد
چشم خرد این بصفا باز کرد | دیده بدید آنچه خدا باز کرد

دید و شنید آنچه نیاید بحرف | قلزم توحید نگنجد بظرف
نکتهٔ بی کام و زبان شد بیان | نیست باندازهٔ کام و زبان
هرچه ازین دایره بیرون بود | از نهج وضع دگرگون بود
این خبری نیست که گفتن توان | یا گهری نیست که سفتن توان
امر الهی چو بطاعت رسید | نوبت امت بشفاعت رسید
طاعت او شد بشفاعت تمام | یافت ز حق حاجت خود والسلام
قابل آیینهٔ دیدار شد | قابل گنجینهٔ اسرار شد
چون طلبش بود بصدق درست | یافت ز درگاه خدا هر چه جست
یافت اشارت که ز ملک یقین | عزم کند جانب مهد زمین
بهر همه گنج یقین آورد | وحی سماوی بزمین آورد
چون گهر او صدف راز گشت | بهره غواص یقین باز گشت
خواجه رسید از حرم لایزال | با حشم و رفعت جاه و جلال
سدره‌نشینان همه برخاستند | قائمهٔ عرش بیاراستند

بر سر عرش آمد و زد بارگاه / گشته مبادی بعطای اله
چون قدم از عرش فروتر نهاد / ملک و ملک در قدمش سر نهاد
مردم بالا علم افراختند / حلهٔ معراج علم ساختند
راه نوردان همایون شکار / جان بکف آورده ز بهر نثار
خیل اولوالعزم ز بهر فتوح / خواسته از گرد رهش عطر روح
کرده ندا خازن خلد برین / ازلفة الجنة للمتقین
ریخته بر خاک زمین خیل روح / از قدح نور شراب فتوح
خواجه همین نور و صفائی فشاند / وز پی شکرانه عطائی فشاند
نامهٔ اوراق فلک در نوشت / یک بیک از جمله مراتب گذشت
جانب این مرحله پروا کرد / بر همه ابواب کرم باز کرد
آمد و آورد بچندین اساس / نعمت جاوید برون از قیاس
نقد مقامات معانی همه / عقد کمالات نهانی همه
عرض خلایق سوی خالق رساند / بخشش خالق بخلایق رساند

حاجت اصحاب کفایت نمود / جانب احباب رعایت نمود
بتکده‌ها را بزمین پست کرد / روی زمین را چو کف دست کرد
داد صفا منظر ایام را / گرد بنا کشور اسلام را
سلسلهٔ کفر بتاراج برد / رایت اسلام بمعراج برد
یافت جهان نور و صفای دگر / عالم جان یافت سوای دگر
ای در صافی که ز راه شرف / آمده برتر ازین نه صدف
کاشف انوار معانی تویی / واقف اسرار نهانی توی
هاشمی دلشده محتاج تست / سایل مفتوحهٔ معراج تست
بر سرش از ترک جهان تاج نه / بر کف او تحفهٔ معراج نه
کم مکن از وی نظر خویش را / لطف نما قسمت درویش را
تا ز عنایت بمقامی رسد / از می توحید بجامی رسد

نعت سیم

ای بیقین هادی دنیا و دین — انت من الله رسول امین

مظهر اسمای الهی توئی — حامل گنجینهٔ شاهی توئی

صبح ازل پرتو موزون تنت — شام ابد گیسوی شبگون تست

یافت گل از باغ جمالت کمال — ای گل روی تو بهشت جمال

گل که بتشریف تو شد حله پوش — میرسد از خنده دهانش بگوش

ماه زند گرد رخت چرخ و تاب — طاس گدایی بکف آفتاب

مهر ز نور تو فروزد شفق — ماه کند مهر ترا بر طبق

کرسی معراج ترا پایه نیست — ذات همایون ترا سایه نیست

کعبه شرف یافت که شد جای تو — ای سر ما خاک کف پای تو

تا ز زمین نور ترا شد عیان — گرد زمین چرخ زده آسمان

ای حرمت از هم نجات همه — خاک درت آب حیات همه

تشنه لبانیم درین رزمگاه — گمره و نشناخته ره را ز چاه

عمر تلف کرده حیران شده — از عمل خویش پشیمان شده

لطف نما وز رحیق سرو — بر لب ما ریز شراب طهور

هادی ما شو که فرو مانده‌ایم — روی وی که ز ره دور مانده‌ایم

بحر کند موج زد از هر طرف — گوهر مقصود نیامد بکف

دهر پر از شبهه و تزویر شد — علم و عمل آلت تقصیر شد

صورت مصحف ز میان برده‌اند — معنی مصحف ز بیان برده‌اند

نور صفا در مه و انجم نماند — مهر و وفا در دل مردم نماند

اهل ولایت ز جهان رفته‌اند — گوشه نشینان ز میان رفته‌اند

حادثه بر دهر در رحمت ببست — عافیت از روی زمین رخت بست

نقد صفا شد بکدورت بدل — ملک امان یافت بکلی خلل

مردم دانا ز جهان کم شدند — دیو سرشتان همه آدم شدند

خلق که ممدوح لسان همند — در ره دل دشمن جان همند

طرفه که با این همه بیحاصلی — منکر عشقند ز بی غافلی

یا نبی الله بکش از رخ نقاب — زانکه جهان تیره شد از انقلاب

بارقهٔ بخش ز لعل براق — دود برآید ز سواد نفاق
اهل غرض را ز مرض پاک کن — چارهٔ این مشت غرضناک کن
ساده کن از تفرقه ایام را — جلوه بده لشکر اسلام را
بدرقهٔ خسته دل چند شو — شافع جرم خجلی چند شو
خاصه دعاگوی ره خادمی — بندهٔ سنی علم و عمل هاشمی
تا ز عطای تو و لطف اله — پاک برآید ز مضیق گناه

نعت چهارم

ای صفت صبح رخت والضحی — موی تو واللیل اذا ما سجی
مبدا آثار صفات و شئون — نقطهٔ قوسین ظهور و بطون
خاتم اسمای الهی توی — ختم سخن علت غای توی
چرخ بسی ریخت گهر از درون — تا گهر پاک تو آمد برون
گل که برافروخته روی تست — در عرق از نازکی خوی تست

هر که بذکر تو تکلم کند — دانهٔ تسبیح ز انجم کند
فرش رهت شمسهٔ طاق سپهر — جلوه گهت اوج رواق سپهر
قدر ترا بس که بلند است جای — عالم بالاست ترا زیر پای
پیش تو در مرتبه روح الامین — آمده از عرش برین بر زمین
یک صدف از مهره مهر تو شرق — یکسر از نعل براق تو برق
برده پی از گرد رهت کهکشان — داده مه از نعل براقت نشان
گرد رهت زروی صواب — صیقل مرآت مه و آفتاب
زور رباطا انا افصح زتست — شور سمات انا املح زتست
چشمهٔ خورشید بصد جستجو — یافته از خاک درت آبروی
کعبهٔ اصحاب صفا کوی تست — قبلهٔ ارباب وفا روی تست
ای مدنی روضه مکی مقام — همچو گل از روضه بصحرا خرام
مهر صفا ای و سپهر کرم — چتر شفق صبح برآور علم
جملهٔ ذرات وجهان ظهور — برده ز خورشید جمال تو نور

بی تو بجانست دل بیقرار — آه و فغان از الم انتظار

روضهٔ پاکت که بهشت صفتست — خاک درش سجده که انبیاست

گرچه دران روضهٔ عالی نیم — یکنفس از یاد تو خالی نیم

سوخت ز هجران تو جان حزین — مرحمتی یا نبی المرسلین

چارهٔ درد دل ریشم نمای — ره بسوی روضهٔ خویشم نمای

تا ز ره مرتبه چون هاشمی — بار در آن روضه کنم خادمی

ای صدف ذات تو عالی صفات — گوهر یکتای تو از بحر ذات

حسن تو سرمایهٔ نور همه — مظهر آثار ظهور همه

اصل مسمای جهان اسم تست — جان جهانی و جهان جسم تست

حسن تو چون کرد بمعراج رو — یوسف مصری ز زمین شد فرو

آینهٔ صورت رحمان توی — آنکه چو اوی نبود آن توی

لطف تو بحریست شفاعت شکوه — حلم تو صد بار گران تر ز کوه

نخلی و خلق از ثمرت بهره ور — سنگ خورد نخل و فشاند ثمر

سنگ خطا از کف ارباب شک — آمده سیمای ترا چون محک

در که بدندان تو در جنگ بود — در صدف از بد گهری سنگ بود

ای ز تو پیدا شده نام همه — نام تو طغرای کلام همه

نام خوشت ورد زبان منست — ذکر تو حرز دل و جان منست

مرهم و هادی راهم توی — رهبر من شو که پناهم توی

یا نبی الله بتو دارم امید — ورنه بجز ذنبت مرا اعمید

خون دلم از گنه آمد بجوش — بر گنهم دامن عفوی بپوش

گر نکنی عفو خطاهای من — روز جزا وای من و وای من

هاشمی از نقل گنه خسته است — دل بکمال کرمت بسته است

انت شفیعی و ملاذی الیک — الف صلاتی و سلامی علیک

آنکه ز اسرار ازل عالمست — فطرت پاکش ز خلل سالمست
قطب جهان نقد نبی و ولی — نایب حق مظهر اسم ولی
کان کرم منبع دریای علم — گوهر او همچو صدف جای حلم
مهبط الهام دل پاک اوست — شمع خرد پرتو ادراک اوست
مشرب اشمام قوی مشربی — قایل قال الله و قال النبی
غوث یقین مرشد عالی سند — کاشف اسرار ازل تا ابد
هست نفی نسبت ما سواه — پنجه سر علم لا اله
غلغل ذکرش ز صباح و مساست — کوکبه نوبت فوق و فاست
میرسد از خرقه و تاج و لوا — سلسله بر سلسله تا مصطفی
حمد و لوایش ز نظام و ثبات — سر علم سلسله کاینات
هست ز ترک دو جهان تاج او — تاج وران آمده محتاج او
خیمه بدرگاه الهی زده — شام و سحر نوبت شاهی زده
ای چو نبی کرده بفقر افتخار — آمده در راه فنا استوار

نکته پرکار توکل تویی — معتکف دایره کل تویی
مرتبه لطف الهی تراست — رونق دیباچه شاهی تراست
سلسله دین تو معمور شد — دیده حق بین تو پر نور شد
ملک دکن هدیه تاج از تو یافت — شرع دران ملک رواج از تو یافت
انت من الخلق دلیل مبین — شد ز تو روشن همه روی زمین
روضه ماهان که ترا مرقد است — خاک درش سرمه هر مفرد است
طینت آن روضه عنبر سرشت — هست ز معموره باغ بهشت
صحن سوادش چو بیاض سحر — مجمر او شمسه قندیل مهر
ریخته شب تا بسحر خیل حور — بوی خوش خلد برین بر بخور
هست دران روضه عالم پناه — مشعل و قندیل ز خورشید و ماه
خیل ملک معتکف آن مقام — زنده دلان خادم آنجا مدام
ای بتو وابسته گشاد همه — لطف تو محتاج مراد همه
با همه محتاج وصال توایم — واله مشتاق جمال توایم

روی دل جمله بدرگاه تست | چشم امید همه بر راه تست
میکند از ظلم جدایی ز حد | ای شه دین وقت مدد شد مدد
خیز که از فتنهٔ آخر زمان | ملک امان یافت خلل الامان
بس که جهان شد ز غرض پر خلاف | روی زمین تیره شد از اختلاف
یا ولی الله ز ره اهتمام | نایب مهدی شو و بیرون خرام
کار کج اهل خطا راست کن | در بدر ما همه درخواست کن
نجش کشادی من دلخسته را | باز کن این کار فرو بسته را
نقد عطا بر کف احباب نه | تاج صفا بر سر اصحاب نه
تا علم نور مقدس بود | تا رقم طاق مقرنس بود
مرقد پاک تو پر از نور باد | سلسلهٔ آل تو معمور باد

هر چه درین دیر فنا یافتند | از دم مردان خدا یافتند

هر که دهد دست ارادت به پیر | بگذرد از چرخ مقوس چو تیر
سیر عروجش بمقامی رسد | کز روش خویش بنامی رسد
در چله خم تا نشوی چون کمان | تیر تو کی راست رود بر نشان
قاصد عزم تو کمان داریست | ورنه بمقصد دو کمان واریست
گر بکنی بیعت مردان قبول | دست بدست تست طریق وصول
خاصه طریقی که بصد ارتفاع | راست بود همچو خطوط شعاع
کیست که در سیر طریق خبیر | درگذرد از سر دنیا و دنی
آنکه ز کونین بروت بده رخش | آنکه چو خورشید بود نور بخش
شیخ محمد سر مردان دین | کعبهٔ اقبال سواد یقین
خرقه سیه کرده چو زلف نگار | سوخته سر تا بقدم از عشق یار
بسکه فرو رفته با نوار ذات | غرق سیاهیست چو آب حیات
هر که رخش دید بخود مستقیم | گفت اتی الله بقلب سلیم
گشته سیه پوش جمال ازل | ماتم خود داشته پیش از اجل

قبلهٔ دل شارع تلقین اوست / کعبهٔ جان روضهٔ مسکین اوست

یافته از موقف بندگی / بیشتر از مردن جودزندگی

نقد دل از هر دو جهان برده است / گوی حقیقت ز میان برده است

بحر صفا صوفی صافی صفات / مرحله پیمای طریق نجات

خط بسواد همه عالم زده / سلسله بر سلسله برهم زده

دایره هر دو جهان کرده طی / در حرم عالم جان برده پی

نام و نشانش ز نشان برتر است / هر چه توان گفت از آن برتر است

هاشمی از خیل اسیران اوست / خاک ره ساده ضمیران اوست

بار خدایا ز دم کرم پیر / عذر خطاهای مرا در پذیر

چارهٔ کار من افتاده کن / لوح مرا از خط من ساده کن

از دم پاکان صفتی ده مرا / چاشنی معرفتی ده مرا

کسوت فقر بمن عور بخش / در ره عشقم علم نور بخش

کلک نیالم چو علم برکشد / بر خط کونین قلم درکشد

بر درم این مهد کهین پرده را / درکشم ابروی سخن پرده را

در قطر آرم بهزاران نیاز / از صدف سینه گهرهای راز

باز کنم قفل طلسم سخن / عرضه دهم جوهر قسم سخن

شرح کمالات نظامی کنم / پیروی خسرو و جامی کنم

نقش کنم بر ورق روزگار / وصف هنرمندی مردان کار

همنفسان دم روح الامین / نکته سرایان سخن آفرین

خاصه حکیمی که بسحر حلال / بست زبان همه اهل کمال

چهره گشای صور معنوی / مخترع خال و خط مثنوی

شیخ نظامی در دریای جود / گوهر شهوار محیط شهود

نکته سرایی که بجنس کلام / ملک سخن یافت ز نظمش نظام

ساخت طلسمی ازان خیال — سر بسر از صنعت و شغل و کمال
برده سبق کنگره او چرخ عرش — شمسهٔ خورشید درو گشته فرش
مانده دران طرفه طلسم پنج — از گهر بحر سخن پنج گنج
بر در آن مصطبهٔ گنج خیز — ساخت ز الماس سخن تیغ تیز
کرد پس از کوکبهٔ آن بنا — بر همهٔ اصحاب سخن این ندا
من که سرایندهٔ این نو گلم — در چمن فضل کهین بلبلم
پیکری از قالب نو ریختم — شعبدهٔ تازه برانگیختم
مایهٔ درویشی و شاهی درو — مخزن اسرار الهی درو
تیغ ز الماس سخن ساختم — هر که پس آمد سرش انداختم
گشت چو آن درج لآلی تمام — کرد ورا مخزن اسرار نام
ملک سخن گشت مسلم برو — خواند ثنا جملهٔ عالم برو
خامهٔ او از خط جف القلم — چون ز پی ختم سخن شد علم
مهر زد از خاتم تم الکتاب — بست بروی همه راه جواب

لیک در فیض ازل بسته نیست — هیچ دری بسته پیوسته نیست
بسته بتقلید بسی گشاده کند — هر گرهی دهر گشادی بند
نیست درین دایره تیز رو — نوبت هر کار بوقتی گرو
چون ز قضا لاجرمه نو رسید — کوکبهٔ نوبت خسرو رسید
خامه برآورد بفکر جواب — ماند قلم بر ورق آفتاب
بر سر دیباچه درودی که داشت — این دو سه بیتی که نوشتم نگاشت
فکرت من چون بفلک راند رخش — یافت ز گنجینهٔ توفیق بخش
فوج بفوج از معانی حشر — خوانده و ناخوانده در آمد ز در
هر مثلی را که برآراستم — بهتر ازان بود که میخواستم
کوکبهٔ خسرویم شد بلند — غلغله در گور نظامی فکند
گرچه بر او ختم سخن نقش بست — سکهٔ من مهر زرش را شکست
خامهٔ خسرو چو گهربار شد — نامهٔ او مطلع انوار شد
کرد دران نامه تکلف بسی — گفت جوابی که چگوید کسی

بزم سخن را بسخن ساز کرد — بر همه کس راه سخن باز کرد

فهم رموزش نکند هر کسی — زانکه معانیست لبی در لبی

زبده اسرار حقایق همه — محض اشارات دقایق همه

گفته او در نظر نکته‌دان — میدهد از علم لدنی نشان

آنچه درین مایده افکنده شور — سر بسر از قوت طبعست زور

این می خاص از قدح دیگرست — مستی او از فرح دیگرست

هست برین بزمکه دلفروز — نوبت سر اهل دلی تیج روز

دور قدح طی شد و ساقی نماند — در خم دوران می باقی نماند

چون می خسرو بتمامی رسید — دور می عشق بجامی رسید

آنکه قلم ابلق میدان اوست — گوی سخن در خم چوگان اوست

شمع همه باده پرستان عشق — گرمی هنگامه مستان عشق

در ره معنی ندیم سیر جام — از می باقی شد و فانی تمام

زبده اشراف حقایق صفات — عمده اعیان دیار هرات

نادره معموره فضل و کمال — خلوتی انجمن اهل حال

من که و تقریر کمالات او — عاجزم از شرح مقالات او

لوح طلب کرد و قلم برگرفت — سلسله لوح و قلم برگرفت

آنچه ز نظمش دم تقریر یافت — این دو سه بیتست که تحریر یافت

ای کرمت چاره گر کارها — مرهم راحت نه آزارها

اهل دل از نظم چو محفل نهند — باده راز از قدح دل دهند

رشحی ازان باده بجامی رسان — رونق نظمش بنظامی رسان

لیک چو خاکست برابر از نوش — جرعه از بزمکه خسرو نوش

قافیه آنجا که نظامی نماست — برگذر قافیه جامی نه راست

با سر خسرو که بلند افسرست — از کف درویش گلی در خورست

این نفس از همت دون منتست — وین هوس از بخت زبون همتست

ورنه ازانجا که گرمهای تست — کی بودم رشته امید سست

صد چو نظامی و ز خسرو هزار — بایدم از جام بنجی جرعه خوار

کفت جوابی بلسان فصیح / روح فزا همچو بیان مسیح

نظم و خوشش و معنی وافی همه / بحر صفا و درصافی همه

ختم سخن کشت بنامش درست / کفت جواب همه شیرین وچست

فاتحهٔ لوح معانیست این / خمسه بخوان سبع مثانیست این

ملک بیان زالفصاحت کرفت / خوان سخن را بملاحت کرفت

قلزم طبعش چو کهربار شد / نامهٔ او تحفة الاحرار شد

کلک بیانش بهزاران صریر / زد رقم مشک بروی حریر

خاتمه بر نامه دوران کشید / ختم سخن بر سر عنوان کشید

لیک بود ختم سخن حرف کن / پس سخن بند ندارد سخن

کنج سخن تحفه عالی بود / فیض الهی متوالی بود

زین سخن اصحاب یقین آکهند / کین همه صورت کلمات الله اند

هست جهان نسخهٔ انشای او / مظهر اسمای مسمای او

بسته هر اسم بود حکمی / خاصیت سلطنت و نوبتی

نوبت هر اسم زقسم دکر / کردش هر یک بطلسم دکر

کرد پس از دور سنین و شهور / نوبت اسم متکلم ظهور

بعد دو قرن از کرم ذوالمنن / عشق بمن داد کلید سخن

با همه محتاجی و عجز و نیاز / ساختم از بسمله مفتاح راز

مدرج هر کنج که بکشافتم / چون کف آزاده تهی یافتم

پیشتر از زمزمهٔ اسل فکر / مصطبهٔ کنج سخن بود بکر

چون در آن مصطبه مفتوح شد / کنج معانی همه مشروح شد

آنچه توان کفت نظامی بود / باقی آن خسرو و جامی بود

از کهر و کنج در آن سرزمین / ماند همین جای تهی بر زمین

من پی تحسین خشک زمین کرده جای / بسته دل خویش بفضل خدای

کند زجا جذبهٔ غیرت مرا / برد بسر منزل حیرت مرا

داد مرا هاتف غیب آکهی / از دم خضر و لب روح اللهی

کای شده در عالم تن جایکیر / بکذر ازین آب و کل های کیر

یکقدم از پایهٔ خود برتر آی — بر سر سیارهای نه و بر سر آی

رخت بقا کش بجهان دگر — نکته سرا شو بزبان دگر

چون بدلم گشت قرین این ندا — ساخت مس قلب مرا کیمیا

بر ازل از در دل من جوش زد — عشق صلا بر خرد و هوش زد

رفت دل از عالم صورت بدر — آمدم از جمله کدورت بدر

عالم صورت چو برفت از نظر — یافتم از عالم معنی خبر

لوح من از وسوسه مشروح شد — جسم هیولایی من روح شد

خواستم از روح نظامی مدد — وز نفس خسرو و جامی مدد

چاشنی عشق بکامم زدند — قرعهٔ اقبال بنامم زدند

یافتم از غیب نشان سخن — نطق گشادم بزبان سخن

آنچه فرو ریخت ز لوح و قلم — عشق بلوح دلم زد رقم

فیض سخن در دل من ریز کرد — خامهٔ من شعبده انگیز کرد

خامهٔ من نخل سخن آب داد — نامهٔ من برگ سخن تاب داد

هر که رقم یافت ز کلک خیال — هست یکایک همه از روی حال

این سخن از مرتبهٔ دیگر است — در اثرش کوکبهٔ دیگر است

هیکل بازوی مسیحاست این — پنجه کشای ید بیضاست این

گفتهٔ من جز رقم غیب نیست — هر چه ز غیب است در او عیب نیست

جنس طلا را نتوان گفت مس — صاحب حس کی کند انکار حس

شیوهٔ مردان خدا لاف نیست — هیچ به از عالم انصاف نیست

من که نیم از اهل فن بیدلی — ولشده‌ای ابتر بیحاصلی

من که و این نامهٔ عالی اساس — باد خداوند جهان را سپاس

این رقم از خامهٔ تقریر بود — این کرم از نفس پیر بود

حمد خدا را که چنین گلشنی — سبز شد از کلک نی چون منی

این چمن از عالم جان آمده — تازه بهاری بجهان آمده

باد مبارک بسپهدار عهد — آنکه سبق برد ز اقران بجهد

شاه حسن خسرو شیرین سخن

انبته الله نباتا حسنا

صبح صفا طلعت موزون اوست | سایهٔ حق ذات همایون اوست

فطرت او مظهر احسان و حلم | حضرت او مرجع اصحاب علم

هر چه باصحاب خرد مبهمست | رای صوابش همه ملهمست

تیر ظفر در دم زه گیر اوست | صرصر فتح از نفس تیر اوست

گلبنش از باد خزان خم مباد | سایهٔ او از سر ما کم مباد

دید رخش هاشمی و بر شکفت | این دو سه بیت از سر اخلاص گفت

ای ز جمال تو جهان غرق نور | چشم بد از روی نکوی تو دور

هست رخت مهر سپهر جمال | طبع تو در غایت لطف و کمال

طبع خوش و جوهر ادراک تو | دال بود بر گهر پاک تو

ناظم آبادی عالم توئی | آنکه سیاست ده عالم (توئی)

بود جهان را ز فلک صد خطر | چتر تو شد بر سر دوران سپر

تیغ تو سر رشتهٔ لشکرکشان | گرز تو گردن شکن سرکشان

چرخ فلک رو بزمین تو باد | روی زمین زیر نگین تو باد

ای سخن از نام خوشت ارجمند | شعر مرا پایه چو نامت بلند

شکر که در کوکبهٔ عهد تو | یافت بنا این قسم از جهد تو

آنچه رقم زد قلم سحر سنج | گنج نخستین بود این پنج گنج

داعیه آنست که بار دگر | خامه کند چاره چار دگر

ای کرمت باعث فیروزیم | شد ز تو صد برگ و نوا روزیم

بنده که پروردهٔ احسان تست | از سر اخلاص ثناخوان تست

تا نظرت سوی من بیدلست | هر چه مرادیست مرا حاصلست

تا بود از خاتم ایام نام | بر ورق انجم صبح و شام

نام تو در صفحهٔ ایام باد | مهر ابد خاتم این نام باد

عشق چو آهنگ سخن ساز کرد | لوح و قلم زمزمه آغاز کرد

درج دهان از گهر ناب داد | تیغ زبان از سخن آب داد

هست سخن گوهر دریای کن | نیست در این نکته کسی را سخن

تا ز سخن بحر تقاضا پر نشد | گوش جهان پر گهر و در نشد

چیست سخن جوهر بحر بسیط | موج زنان حال کمال از محیط

بحر حقایق چو شود جلوه گر | سر زند از خاطر والا گهر

فیض سخن نامتناهی بود | گوهر دریای الهی بود

لوح و قلم گشته بهم ترجمان | تا خرد آورده سخن در میان

شرح سخن راند سر و زبن | راست نیاید بسخن این سخن

آیت مجموعه شناسیست این | ترجمه و شرح الهیست این

چیست سخن فیض کمال ازل | موقف آرای جمال ازل

طوطی جان در قفس آب و گل | کسب سخن کرده ز مرآت دل

نوش زبان درج دهان ساز است | گوش جهان پر ز بها زر در است

در خم این پرده سرای کهن | زمزمه‌ئی نیست ورای سخن

راز سخن جز ز دل و جان ماست | صورت او معنی عنوان ماست

نور فصاحت محک آدمیست | شور و ملاحت نمک آدمیست

ناطق و صامت بسرای مجاز | یافته از سم سخن امتیاز

گر نبود فضل سخن در میان | دیو همان باشد و آدم همان

اهل فصاحت بسخن زنده اند | چون نفس خود بسخن زنده اند

ای سخنت گوهر دریای غیب | طبع ترا سر زده در تاب جیب

گر سخنت پاک و موجه بود | آن بکجی گوی که آگه بود

روی سخن سوی سخن سنج | حرف خرد مایه این گنج به

نقد روان نکته جایز بود | سنگ محک طبع ممیز بود

چیست ممیز که صفا و تو | سنگ محک گوهر اطفا تو

بر سخن خویش مکن افتخار | زانکه طلا را نتوان گفت مس

روز پی شبهه زد و بکن | تقی شناسنده کی خود مکن

پاک شو از شبهه و وارسته باش | کو دل حاسد ز حسد خسته باش

گر سر مویی بخندد مایلی | چون مژه در چشم خرد حایلی
خامه که در موی شکافی بود | پاک که او از خط صافی بود
با همه چون صبح صفا صاف باش | علم و ادب ورز با نصاف باش
سوی خط موی شکافان ببین | چون قلم موی شکافان مبین
قفل حسد را ز نظر باز کن | دیدهٔ خود را صدف راز کن
چشم جهان بین بگشا اندکی | از ره انصاف نظر کن یکی
صافی این گوهر جو ابر بین | دیدهٔ باطن شو و ظاهر مبین
گنج سخن گوهر اعلا بود | معجز انفاس مسیحا بود
ای سخن از شرح و بیان برتری | وصف تو کردن نتوان سرسری
همنفس نفخهٔ رحمان توی | آنکه دم از روح زند آن توی
از قلم سابقه پیش از سرشت | شد خط و خال تو ما سرنوشت
من که ز جان مایل فکر توام | دیده گشا قابل ذکر توام
بر دل من پرتو کن از موج حال | جوشش بر آور ز محیط خیال

از گهر انجم و دریای در | روی زمین را چو فلک ساز پر
هاشمی دلشده گویای تست | مایل خال و خط زیبای تست
تا ز سخن معرکه را زمزمیست | تا رمقی در بدن آدمیست
نام سخن خرم و فرخنده باد | نام سخندان چو سخن زنده باد

جوهریان چون سخن آغاز کنند | گوش فلک را چو صدف پر کنند
خاک ره از دُر بپرند پاک | گرد کنند از سر این مشت خاک
اوج نمایند ز دهلیز گل | رخت گشایند بمعراج دل
نغمه بچرخ در مکنون زنند | کوکبه بر چرخ صدف گون زنند
مهره گشایند فلک را ز جیب | مژده رسانند ملک را ز غیب
همچو قلم تیغ زبان برکشند | خامه بحرف دو جهان برکشند
مست شوند از می نوش سخن | شعله بر آرند ز جوش سخن

آتش ایشان چو برآرد علم / دود برآرند ز لوح و قلم
قافیه سنجان که سخن پرورند / مست سخن از قدح دیگرند
خامهٔ ایشان ز دم سرنوشت / هست زبانش شکر باغ بهشت
بس که چو طوطی به سخن قایلند / جمله به شیرین سخنان مایلند
هر که ز اکسیر سخن گنج یافت / از گهر طبع سخن سنج یافت
بر سر بازار سخن پروری / مرد شناسنده بود جوهری
هست سخن پیش سخندان سخن / زانکه بود جوهر انسان سخن
از فصحا چرب زبانی خوش است / شمع صفت نور فشانی خوش است
هر که دم از عالم ادراک زد / از دم پاکان نفس پاک زد
ای شده در قافیه سنجی علم / بر خط بیهوده مفرسا قلم
از حرم دیده بدل نقل کن / نقل سخن از ورق عقل کن
هر چه بگویی همه سنجیده گوی / نکتهٔ مقبول پسندیده گوی
صورت هر نکته که از کلک رست / زادهٔ طبع تو بود ملک رست

خواجه که تا جبه بزر خویش بست / مایهٔ او عاریتی بیش نیست
تا ز علایق نشوی منزوی / کشف نگردد بسخن معنوی
پاک دهن باش که از فیض پاک / جوهر نظم تو شود فیضناک
گوش بقول خرد هوش دار / چشم مبین پند ورا گوش دار
لوح زبان از سقامت بشوی / هر چه نیرزد بشنیدن مگوی
تیره مکن خامه بخود کامگی / تا نکشی سر به سیه نامگی
تیغ زبان را بدهان پاس دار / گوش رضا بر در انفاس دار
هاشمی از شوب و غرض پاک باش / برتر ازین مشت غرضناک باش
دست بزن بار سخنان بلند / تا رسد بر سر شاخش کمند
بادهٔ معنی ز نظامی طلب / چاشنی از خسرو و جامی طلب
اهل سخن را بدعا یاد کن / روح و روان همه را شاد کن

پیش روانی که سخن گفته اند — گوهر معنی بسخن سفته اند

فیض سخن لامعهٔ معنویست — لمعه فروز شجر موسویست

چون سخن آمد ز عدم در وجود — رفت روان لوح و قلم در سجود

نقد سخن گوهر مکنون بود — خامه که سنجیده و موزون بود

جوهر جانها بجسم آمیختند — تا گهر نظم برانگیختند

شاهد نظمست معانی عیار — منتظم از طبع بدایع نگار

پردهٔ جان زمزمه که ساز اوست — صوت زبان پرده کش راز اوست

از صدف سینه گهر یافته — پرورش از خون جگر یافته

عارض او مطلع صبح صفاست — خال و خطش دودهٔ شمع بقاست

پرده صفا آینهٔ جان از او — طوطی جان گشته سخندان از او

بهر سواد تن قلم مشکبار — سفته بمژگان گهر آبدار

نظم روان آیت خوبی بود — خامه که در غایت خوبی بود

ای شده مایل بسخن پروری — سوی سخن میل مکن سرسری

چون بسوی نظم بتابی عنان — رخش خود از هر دو جهان در جهان

روی بجولانگه اطلاق کن — پشت برین درگه نه طاق کن

جلوه بده طبع سخن پیشه را — ساده کن از تفرقه اندیشه را

لفظ خوش و معنی شیرین طلب — نکتهٔ پاکیزهٔ رنگین طلب

هرچه بگردد بعبارت ادا — ساز بایما و اشارت ادا

صنعت مطبوع در و درج کن — چاشنی عشق در و خرج کن

تمهٔ این زمزمه در پرده گوی — هرچه بگویی همه در پرده گو

هاشمی این نامه که آراستی — نرخ متاع دگران کاستی

هرچه بیا زاهر نادر است — حاجت گفتن نبود ظاهر است

نقد سخن در نظر اهل فن — میکند از مرتبهٔ خود سخن

قالب انسان چو عیان ساختند — درج دل از جوهر جان ساختند

حسن ازل پردهٔ اعیان گشاد رخت بقا در دل انسان نهاد

بار امانت که جهان برنتافت وسعت عالم دل ما دریافت

دایرهٔ نقطهٔ اعظم دلست برزخ احکام دو عالم دلست

دل که بود مظهر ذات و صفات چیست در او جز و کل کاینات

شأن دل از کون و مکان برترست ملک دل از عالم جان برترست

نقطهٔ پرگار الهیست دل دایرهٔ نامتناهیست دل

آمده دل مرکز دور بسیط عرش بود نقطهٔ دل را محیط

مهرهٔ تسبیح یدالله دلست دایره را مرکز خود مایست

عرش خداوند جهانست دل جلوه گه عالم جانست دل

دل که جلا دیده و قابل بود آینهٔ کونین مقابل بود

دل که بود جلوه گه سر دوست راه مده بهر خدا غیر دوست

در دل پاک تو خدا را رهست غافلی از خویش خدا آگهست

دل که ز اسرار خدا غافلست دل نتوان گفت که مشت گلست

دل که در او شور و غم و درد نیست از نمک عشق در او گرد نیست

دل که در او مایهٔ عصیان بود دل نبود بیضهٔ شیطان بود

دل که بود نقد عیارش بها از نظر پیر شود کیمیا

گر ندهی دست ارادت به پیر پیر نشوی گرش نشوی دستگیر

ساده شو و پاک ضمیری طلب ترک جوانان کن و پیری طلب

تا ز علایق نکنی پا فراز در حرم دل نشوی سرفراز

من که گرفتار دلم چون کنم از عمل خود خجلم چون کنم

عاشقم و عهد جنون منست دیدهٔ من تشنهٔ خون منست

گرچه دلم شد به جوانان اسیر دست من و حلقهٔ فتراک پیر

هاشمی از عشق جوانان مناز سر به رهٔ پیر بنه از نیاز

طالب آمرزش تقصیر باش حاضر فیض نفس پیر باش

تا ز دم صبح سعادت فروز پاک شو و شام کن امشب چو روز

دوش که از روضهٔ سبز سپهر / همچو خزان ریخت گل زرد مهر
مهر فرو ریخت بزیر مغاک / شد فلک از سایه نشیبان خاک
برده ز ضحوهٔ شمسی سبق / گشت عیان رایت شام از شفق
بحر شفق موج زد از هر کنار / شد فلک نیلوفری لاله‌زار
آهوی شب لاله چریدن گرفت / رایحهٔ نافه وزیدن گرفت
دهر پر از غالیه و مشک شد / خون شفق نافه صفت خشک شد
از اثر چشم بدین ریاض / یافت رمد چشم نجوم بیاض
بهر کل چشم همه روشنان / گشت زمین سرمه‌گر آسمان
نافه‌کشایان شب از مشک چین / غالیه سودند بروی زمین
از مه و انجم همه زان نوید / گشت فلک پر گل زرد و سفید
بخیه‌کش چرخ کواکب فروز / کسوت شب دوخت بالای روز
از پس این پنجرهٔ نیلگون / کرده بسی پرده‌نشین سر برون

سبزلباسان ملائک ز اوج / بافته پر در پی هم فوج فوج
بال ملک مروحهٔ حور شد / گرد شیاطین ز سواد دور شد
چرخ مقوس بهوای رکوع / گوی زمین سر بسجود از خشوع
مور و ملخ زمزمه در زمزمه / ذاکر تسبیح الهی همه
من بچنین شب ز جهان مجاز / روی نهادم بحریم نیاز
بوی حقیقت بمشامم رسید / ذوق می عشق بجامم رسید
برگه را جام فنا مست کرد / نیستیٔ در دل من هست کرد
غنچه صفت غرقه بخون آمدم / همچو گل از خویشتن بیرون آمدم
پای زدم بر سر اسباب خویش / دست کشیدم ز گل و آب خویش
روی چو از عالم گل تافتم / ره بسراپردهٔ دل یافتم
یافتم از عالم دل این ندا / کل شده در عالم گل مبتلا
سر چه نهی در ته محراب گل / روی بنه بر در ارباب دل
کعبه نه این خانهٔ آب و گلست / منزل حق کعبهٔ جان و دلست

کعبهٔ جان در حرم دل طلب / قرب حق از مرشد کامل طلب

فرش حریم حرم دل شدم / در طلب مرشد کامل شدم

رفت غبار گل و آب از میان / محو شد آثار مکان در زمان

ظلمت من شد متلاشی بنور / گشت یکی نسبت نزدیک و دور

شعشعه زد پرتو انوار غیب / پرده برافتاد ز دیدار غیب

پیر من از غیب تجلی نمود / صورت خویش از ره معنی نمود

چون ز رخش لمعهٔ لاریب تافت / صبح سعادت ز دم غیب تافت

پیش دویدم بتقید نگاه راز / بر قدمش بوسه زدم از نیاز

بر سر من دست ترحم نهاد / غنچهٔ خندان تبسم گشاد

گفت که ای دلشده حال تو چیست / در ره مشتاقی و خیال تو چیست

چند شوی صورت این لوح خاک / صورت خود ساز ازین لوح پاک

تا بکی آرایشی این نقش شوخ / محو گل و آب شوی چون کلوخ

ترک هوا گوی و رستی برای / یکقدم از پایهٔ هستی برآی

تکیه برین عالم فانی مکن / باش سبکروح و گرانی مکن

تا بتوان جام بحق نوش کن / از همه لذات فراموش کن

چیست فنا شیوهٔ جان باختن / شمع صفت سوختن و ساختن

مرد بلا عاقبت اندیش نیست / در طلب عافیت خویش نیست

فیض کلامش بدلم جا گرفت / قطرهٔ من وسعت دریا گرفت

پیر چو گردید ز تلقین خموش / نالهٔ مرغ سحر آمد بگوش

زاغ شب از حادثه تغییر کرد / بال هما بر زد و شبگیر کرد

شد فلک از جدول رنج سحاب / سرمه کش پرده نشینان خواب

نوبتیان طبل همایون زدند / بر سر خواب شبیخون زدند

بر فروغ شفق صبحگاه / حلقهٔ چقماق شد از سلیح

آتش گوگرد فلک برق زد / شعلهٔ آتشکدهٔ شرق زد

مشعل خور کوکب از سر گرفت / اطلس مشرق چو شفق در گرفت

باز سحر روی به پرواز ماند / بیضهٔ صبح از آتشش باز ماند

دور افق پردهٔ گلگون زد … صبح دران سجده دم از نور زد

بانگ موذن بمصلای خاک … رفت سوی سدره نشینان پاک

اهل عبادت همه برخواستند … سبحه و سجاده بیاراستند

هر که درین ره قدم پیر یافت … از دم پاکان سحر خیر یافت

هاشمی از دیده بشو خواب را … چشم بنه صبح جهانتاب را

غسل بر آور ز سرشک نیاز … از سر اخلاص در آ در نماز

روی طلب بر در اینه کن … دست امید از همه کوتاه کن

تا بکی خط بسواد امید … لوح تو چون صبح نگردد سفید

صبح چو بشکفت گل آفتاب … خار شکست از مژه در چشم خواب

انجم این گلشن مینا گهر … ریخت چو شبنم ز گل نیلوفر

باد صبا سوی گلستان وزید … نفحهٔ گل در چمن جان وزید

مرغ چمن زمزمه آغاز کرد … غنچه نقاب از رخ گل باز کرد

نرگس مخمور قدح بر گرفت … لاله هوای قدح از سر گرفت

گل شکر خنده تعظیم نمود … غنچه فرو خورد تبسم نمود

نخل گل از برگ طرب تازه شد … سبزهٔ سیراب عجب تازه شد

فاخته شد ذاکر نطق دوام … سرو سهی کرد بطاعت قیام

شد ز پی غلغل تسبیح آب … مهرهٔ تسبیح صف هر حباب

از دم صبح نفس نوبهار … روح فشان شد چمن روزگار

خاطر من جانب گلشن کشید … دل بهوای گل و سوسن کشید

سوی گلستان گذر انداختم … بر گل و ریحان نظر انداختم

جلوه گهی در نظرم شد عیان … خرم و سرسبز چو باغ جنان

سبزهٔ او از خم و پیچ شمال … آمده در جلوه چو موج زلال

سنبل پر تاب شکن بر شکن … غنچه سیراب دهن بر دهن

گل ز پی جلوه و دامن کشی | سرو روان بهر سر گردن کشی
کبک برقص آمده از صوت زاغ | بید موله شده رقاص باغ
نخل شکوفه زده بر پیره های | کرده بگل خندهٔ دندان نمای
غنچه نهان داشته در پرده راز | گل دهن از پرده دری کرده باز
سرو گلستان هوا سر زده | بر سر او مرغ هوا پر زده
سنبل و گل هر دو بهم روبروی | گفته ز زلف و خط هم موبموی
تازه عذاران سیاس ربیع | گشته مزین بلباس بدیع
من چنین روضهٔ عالی شرف | همچو صبا سر زده بر هر طرف
محو تماشای ریاحین شدم | شیفتهٔ سنبل و نسرین شدم
در دلم افتاد که غنچه از خاک رست | کوکبهٔ جلوهٔ حسن از کجا رست
نغمهٔ بلبل ز که آهنگ یافت | شاخ گل از صنع که این رنگ یافت
زخمهٔ خار از که قلم شد چنین | نسخهٔ گل از که رقم شد چنین

خرده که در غنچهٔ خندان نهاد | جلوه که در سرو خرامان نهاد
آب روان این حرکات از که یافت | چشمهٔ جان آب حیات از که یافت
فاخته در دایرهٔ طوق کیست | نالهٔ او این همه از شوق کیست
غنچه بنگر که دهان شد همه | گل بثنای که زبان شد همه
بر کف نرگس قدح زر که داد | شاهد گل را می احمر که داد
عقل سراسیمه و حیران بماند | مدرکه مغلوب و هراسان بماند
بسکه ز اندیشه ملالم گرفت | خواب گریبان خیالم گرفت
رفت ز دل حیرت و بیم و قیاس | روح بر آمد ز مضیق حواس
از نظرم حرف دوئی طاق گشت | قرعهٔ تقلید باطلاق گشت
هر نفس از عالم هستی غمیست | عالم اطلاق عجب عالمیست
چون ز دوئی منظر من ساده شد | آینه ام صاف و جلا داده شد
پیر من از مطلع صبح حضور | کرد چو خورشید درخشان ظهور
موج جمالش ز دلم جوش زد | نقد دوا بر محک هوش زد

چون زدم پیش خبر یافتم — از قدمش جان دگر یافتم

گرم نمودم بسلامش قیام — قال جوانی علیک السلام

چون بجوابم لب شیرین گشاد — درج شفا بخش بتلقین گشاد

گفت کرای گشته تهی چون صدف — چند کنی گوهر هستی تلف

قافله بگذشت و تو غافل هنوز — بار تو در منزل اول هنوز

ای شده بی سلسله پابند خویش — چند کشی درد سر از دست خویش

قید ره خویش مشو پرده وار — پرده برافکن که تویی پرده دار

همچو گل از پرده صورت برآی — غنچه مباش و زگره ورت برآی

ای دو جهان یکقدم از پیش تو — نیست بغیر از تو کسی غیر تو

غیر ترا جنبش سیر تو نیست — غیر تو بی غیر تو غیر تو نیست

دامن قید از پی هر خس مکش — روی متاب از ره و پا پس مکش

تا نبری از همه پیوندها — نگسلد از جان تو این بندها

چشم بپوش از رقم بیش و کم — در گذر از مرتبهٔ مدح و ذم

عیب مکن رخنهٔ جیب کسی — ذیل هنرپوش بعیب کسی

جامه ده آن را که درد جیب تو — وصف کسی کن که کند عیب تو

هر که نهد پیش تو زهر ممات — در قدحش ریز تو آب حیات

هر که چو گل خون تو آرد بجوش — خرده ده او را و بدامن بپوش

با همه چون آب روان پاک باش — پیش همه همچو زمین خاک باش

اهل دلان خون جگر خورده اند — تا نعم عشق بسر برده اند

غنچه گشایش ز دل تنگ یافت — گل ز خراش جگر این رنگ یافت

هر که درین سلسله فانی نشد — کاشف اسرار نهانی نشد

چون زدم پیر شدم سرفراز — عرضه نمودم بزبان نیاز

کای دل و جان را بتو پیوستگی — نیست مرا غیر تو دلبستگی

تا بوفای تو سر افراشتم — دل ز هوای همه برداشتم

ای گهرت مخزن گنج خدای — پرتو مهرت بخرد رهنمای

در شب غم کوکب همراه تویی — روشنی روز سیاهم تویی

چون زدم پیش خبر یافتم

صبح من از شام که شد سیاه — گشت چو شب روز من از دود آه
شام مرا شمع شب افروز بخش — صبح مرا کوکبهٔ روز بخش
گفت که ای هاشمی تیره روز — همچو شفق ظلمت خود را بسوز
تا دم صبح شوی همچو مهر — چهره افروز بساط سپهر
صبح غمت روز شود عاقبت — روز تو فیروز شود عاقبت
هر که درین ره بصفای رسید — از مدد پیر بجای رسید

چاشت که خور مشعل آفاق شد — شمسهٔ لامعه که اشراق شد
گشت جهان مظهر نور دگر — عالم جان یافت ظهور دگر
ذره که از سایه شدی در حجاب — رفت بهمسایگی آفتاب
آینهٔ مهر ز درج فلک — قبله نما گشت بملک و ملک
شد همه ذرات بساط وجود — از سر تسلیم و رضا در سجود

ز سر تسلیم و رضا در سجود B

باد بباغ از پی گلگشت رفت — آب روان سوی در و دشت رفت
مرغ چمن صوت حدی ساز کرد — کبک دری قهقهه آغاز کرد
باز هوا کرد باندازِ صید — فاخته بگریخت ز چنگال قید
بوم بویرانه نهان شد ز باغ — تا نشود باز لگدکوب باغ
چل هوا رفت فغان در فغان — شد بثنا هر پر او یک زبان
دشت و در از لاله و گل تازه شد — فیض هوا بیحد و اندازه شد
گل ز لب غنچه نفس گوش کرد — لالهٔ سیراب قدح نوش کرد
اهل تنعم همه برخواستند — سلسلهٔ عیش بیاراستند
مطرب خوش لهجه نوا بر کشید — ساقی گل جام صفا در کشید
شیخ سوی صومعه احرام بست — رند خرابات بوحدت نشست
مست جنون راه تماشا گرفت — جیب گل و دامن صحرا گرفت
روز خوش و سرکش و بازار خویش — من بچنین روز گرفتار خویش
بوالهوسان بیخبر از سوز من — همنفسان بیخبر از روز من

نی سر و برگ گل رعنا مرا / نی هوس لاله و صحرا مرا

سوختهٔ لاله‌عذاران منم / بلبل خوش‌خوان هزاران منم

عشق برافروخت چراغ مرا / ساخت علم آتش داغ مرا

سوز من زار بلاکش مپرس / دود دلم بین و ز آتش مپرس

ساخت مرا عشق جوانان اسیر / وای بمن گر بنهم ره بپیر

عشق برآورد ز جانم خروش / گفت که ای عاشق بیدل خموش

عشق جوانان جهان پیر ماست / خجلت ما جمله ز تقصیر ماست

چون سخن عشق بلوح ضمیر / شد رقم و ختم سخن شد به پیر

شوق دگر در دل من راه کرد / روی مرا جانب درگاه کرد

بیخبر از دنیی و عقبی شدم / در طلب مرشد معنی شدم

بدرقهٔ عشق بمن یار شد / رهبر توفیق مددکار شد

خط بسواد سر و سودا زدم / سر به بیابان تمنا زدم

بادیهٔ در نظرم شد عیان / بیحد و اندازه جهان در جهان

تیغ بلا خار مغیلان او / موج فنا ریگ بیابان او

عرصهٔ او بادیهٔ روز حشر / دامن او دور گریبان حشر

طول بیابانش ز بدایت برون / عرض سوادش ز نهایت برون

دشت وسیعی چو بساط ابد / مرحله در مرحله پر دام و دد

کوه بلا سنگ ملامت درو / گم شده صحرای قیامت درو

من بچنین وادی عالی سواد / بادیه پیما شده چون گردباد

من چه کسم غرق هوس ابتری / بیکسی از همه کس کمتری

درد و غم عشق گزین گفته‌ام / خاک رهی ترک جهان گفته‌ام

سوی بیابان فنا سر زده / سر ز گریبان بلا بر زده

بسکه بره گرم شدم چون درای / نی ز سرم بود خبر نی ز پای

گوی صفت پای ز سر ساختم / پای زدم بر سر و سر باختم

بردم ازین عرصه مرد آزمای / گوی سر خویش بچوگان پای

رفتم ازین بادیه آخر برون / آمدم از عالم ظاهر برون

سالک صحرای معانی شدم | از همه بگذشتم و فانی شدم
تا سفر من بمقامی رسید | در نظرم شد همه جانان پدید
نقش دویی دور شد از پیش من | صاف شد از من دل درویش من
چون نظرم ساده شد از نمود | در نظرم عالم دیگر نمود
عالم خاصی چو ریاض جنان | ساده ز اوضاع مکان و زمان
روضهٔ او کعبهٔ روحانیان | ساحت او سجده گه فانیان
گشته یکی اول و آخر درو | ظاهر و باطن همه حاضر درو
دور ابد آمده عین ازل | گشته جدا جوهر حال از محل
جملهٔ ذرات بصد جست و جو | کرده سوی مبدأ فیاض روی
طایفه بر طایفه اهل کمال | دایره بر دایره ارباب حال
گرم روانی که مسیحا دمند | تا بخدا پیر و مرید همند
دست یقین داده بهم سر بسر | یافته تلقین ره از یکدگر
سلسله بر سلسله اهل شرف | بسته چو تسبیح دران حلقه صف

پیر زنان بهر طواف حرم | در پی هم رفته قدم بر قدم
من ز پی جمله بفضل اله | پای ز سر ساخته چون گرد راه
تا بهزاران طلب از راه دور | بر صف آخر بنمودم عبور
آخر صف پیر من استاده بود | دست بعالی قدحی داده بود
چون برخش چشم دلم باز شد | باطن من آینهٔ راز شد
پیش نهادم بسلامش قدم | داد جوابم بهزاران کرم
سر بنهادم بکف پای پیر | گشت مرا از سر نو دستگیر
گفت که ای در پس پندار خویش | چند توان بود گرفتار خویش
قافلهٔ عمر دمی بیش نیست | ور تو بمنزل قدمی بیش نیست
دست فشان از سر جان بر فشان | دامن همت ز جهان بر فشان
چیست جهان جلوه که غافلان | مایهٔ مشغولی بی حاصلان
کار جهان غیر خس و هیچ نیست | عاقبت کار جهان هیچ نیست
حاصل و محصول جهان غافلیست | اول و آخر همه بیحاصلیست

مرد ره عاقبت اندیش باش — در طلب آخرت خویش باش

تا بتوان فوت مکن وقت کار — فرصت امروز غنیمت شمار

وعدهٔ امروز بفردا مکن — نقد منه نسیه تمنا مکن

فرض کن امروز که فردا رسید — رفت بتعجیل چو دی تا رسید

در ره عشق از سر سودا مپرس — فرد شو امروز ز فردا مپرس

ای بزمین مانده چو خاک از غبار — همچو گل از طینت خود سر برآر

دل ز غبار دو جهان فرد کن — خاک شو و از ره خود گرد کن

تا نشوی خاک ره اهل درد — کی بفلک اوج کنی همچو گرد

اوج نماینده پستی بود — پستی آئینهٔ هستی بود

همچو جرس بارکش دل مباش — بجل وابستهٔ محمل مباش

پیر کز این موعظه ارشاد کرد — خاطر محزون مرا شاد کرد

یافتم از صیقل ارشاد پیر — سینهٔ صاف و دل تلقین پذیر

هاتفی احیای دم پیر کن — نغمهٔ این زمزمه تحریر کن

قصهٔ توحید روایت نمای — موعظهٔ عشق حکایت نمای

تا شود این نامه زهر مدد — راست روان ره دین را سند

مایهٔ شادی غم اینست و بس — دولت جاوید همینست و بس

در دم اول که خدا بود و بس — کوکبهٔ ملک بقا بود و بس

سلسلهٔ عالم ظاهر نبود — جلوهٔ ذرات مظاهر نبود

هستی موهوم نمودی نداشت — بلکه عدم نیز وجودی نداشت

حسن ازل آینه در جیب داشت — صورت اعیان همه در غیب داشت

بود همه بحر جمال و جلال — موج زنان لم یزل و لا یزال

نی خبر از عالم امکان هنوز — نی اثر از جنبش اعیان هنوز

بود جهان غرق سراب عدم — دیدهٔ جان بود بخواب عدم

عشق بخود ناظر و منظور بود — منظر غیر از نظرش دور بود
شد صور علمیه از بحر ذات — مرتبه آرای شئون و صفات
عشق برافراشت لوای ظهور — شعشعه زد مشعل الله نور
گشت از آن پرتو قدسی نشان — عالم انوار مجرد عیان
سر بسر انوار حقایق همه — پاک و مجرد ز علایق همه
قدسی نژادان معانی گهر — جمله مقدس ز نقوش و صور
پرده نشینان حریم بقا — وحدتیان حرم کبریا
ساده ضمیران بساط شهود — ساذج مطلق ز جمیع قیود
بس که سر جلوه گری داشتند — رایت اظهار برافراشتند
شاهد جان پرده ز رخ برگرفت — جلوه دیدار خود از سر گرفت
روشنی صبح بقا زد علم — تیرگی شام عدم شد علم
پرتو آن نور تجلی نمود — عقل کل از عالم علوی نمود
نفس کل از عقل کل آمد پدید — مایه صورت بهوایی رسید

صورت و معنی بهم آمیختند — عالم اجسام برانگیختند
دست قضا درج بدایع گشود — لوح و قلم بر سر کرسی نهاد
شد علم از قصر عدم طاق عرش — نور ازل بخیه زد از ساق عرش
کاتب قدرت رقم آغاز کرد — پرده ز ارباب قدم باز کرد
خواند ورق دفتر احوال را — کرد مفصل همه اجمال را
آنچه بتقویم فلک خرج کرد — آن همه بر هفت ورق درج کرد
بر صفحات فلک از سیم ناب — کرد روان جدول مهتاب
صفحه شمسی بطلا زد رقم — بر قمری ماند ز شمسی قلم
داد بساعات دقایق نظام — سال و مه و روز و شب و صبح و شام
کرد عیان نقش حدوث و قدم — از مه و خورشید علم در علم
عالم ملک و ملک آراستند — دایره نه فلک آراستند
گشت ملک قافله بر قافله — حامل جزو و کل این سلسله
صانع پاکی که بیک امر کن — زد رقم صورت نوی و کهن

کسوت افلاک بسیماب زد | نقش زمین را همه بر آب زد
حکمت او وضع بدایع نمود | صورت ارکان و طبایع نمود
چشم عناصر بجهان چار کرد | حسن موالید نمودار کرد
آدم کل در دل عالم نهاد | عالم دل در گل آدم نهاد
در دل آدم ز ره معرفت | کرد تجلی بهزاران صفات
هر صفتی مظهر چندین کمال | جمله ز آثار جلال و جمال
هرچه درین دایره اعظمست | زبده آن جمله بنی آدمست
در سعت دایره محرمی | دیده وری نیست بجز آدمی
ای دهنت نقطه کلک خیال | خال و خطت آیت حسن و جمال
مطلع انوار تجلی توی | آینه صورت و معنی توی
صورت زیبای تو مرآت ذات | نقش تو اصل صور کاینات
قبله ذرات جهان روی تست | روی همه کعبه روان سوی تست
کوکبه طور لطافت تراست | مرتبه دور خلافت تراست

مزرعه سبز فلک زرع تست | اصل تویی ملک و ملک فرع تست
غیر تو انیست درین پرده کس | غیر اگر هست تویی ورنه بس
کون و مکان تابع میل تواند | انجم و افلاک طفیل تواند
حیف که با این همه روشن دلی | نیستی آگه ز خود و غافلی
گر بگشایی نظر خویش را | باز شناسی گهر خویش را
دیده ور مرتبه یابی باش | صیرفی جوهر انفاس باش
از دل خود نقش دویی دور کن | صورت مایی و تویی دور کن
دل دو مکن ساز دو منزل یکی | زانکه بود یار یکی دل یکی
گر گذری از خود و در دل رسی | بیشتر از خویش بمنزل رسی
در دل اگر غیر خدا یافت راه | نفی خواطر بکن از لا اله
دل که ز اثبات خدا آگهست | دایره نقطه الا الله است
ای شده مرآت ظهور و بطون | نیست برون از تو درون و برون
صاف کن از خود چو صدف سینه را | ساز تهی از همه آیینه را

همه

زانکه ز محراب ازل رُوی تست / با همه چون قبله نما رو بروست

گر بسوی مرکز خود رو کنی / از همه رو روی بیک سو کنی

درگذری از خود و از غیر خود / قطع کنی دایرهٔ سیر خود

آینه دار حرم دل شوی / با رخ محبوب مقابل شوی

بود بت شیشه گری در حلب / نازک و شیرین دهن و نوش لب

بس که رخش بود بحد کمال / نام خوشش بود بدیع الجمال

عارض او قبلهٔ عشاق بود / ابروی او چون مه نو طاق بود

مهر و مه از رشک جمالش خجل / آب حیات از لب او منفعل

ابروی آن مه ز فروغ جمال / لم یر الا که قسیق الهلال

بود ز خورشید نکوتر بسی / داشت جمالی که چه گوید کسی

بس که نظر داشت بآرای خویش / خویش بصد دیده تماشای خویش

ساخت یکی قصر بدایع نگار / برد در و جمله صنایع بکار

بر در و نقش هزاران اساس / آینه‌ها ساخت برون از قیاس

سر بسر از عینک مینا همه / چون مه و خورشید مجلا همه

هر یک از آن شیشه برنگ دگر / طینت هر شیشه برنگ دگر

جمله چو آیینهٔ چینی منیر / صاف و جلا داده و صورت پذیر

ساخت بنائی که گذشت از افلاک / چون حرم دیده بر از مردمک

گشت چو آن منظره زیبا تمام / کرد در و بهر تماشا خرام

بادهٔ وحدت ز لقا برگرفت / صحبت آیینه دلان درگرفت

عکس رخش یافت بهر عینکی / نور دگر شعله زد از هر یکی

یافت صفات خط و خالی که داشت / دید بتفصیل جمالی که داشت

هاشمی این منظر مینا مثال / نیست بجز جلوه که یک جمال

ما همه چون عینک این منظریم / کرد و جهان دیده صفت بر سریم

ساده شو از خویش که خورشید جود / در خور آیینه تجلی نمود

تافته بر آینهٔ ممکنات / عکس آی بجمیع صفات

ده که بجد نور و صفا روی دوست / از همه رو با همه کس رو بروست

طرفه که در آینه هر نمود / عکس رخش جلوه دیگر نمود

بر همه ذرات جهان عکس یار / جلوه نمود بیک شان دو بار

شان جمالی که الهی بود / جلوهٔ او نامتناهی بود

بر در و دیوار بنای وجود / این همه آئینه که صورت نمود

نیست تجلی بغیر یکی جلوه گر / شد متعدد ز مرایا صور

هست مرایا بصور مختلف / هر یک از و بر صفتی متصف

کون و مکان نسخهٔ آیات او است / جمله جهان آینه ذات او است

آنکه آینه ما تیره است / چشم خطا دیده ما خیره است

گر بکمالش ز خطاهای ما / دیدهٔ ما وا نشود وای ما

دست قضا چون گل عالم سرشت / در دل عالم گل آدم سرشت

بر گل آدم ز سحاب کرم / تا بجهل روز فرو ریخت نم

چاشنی عشق بران گل زدند / نقد روان بر محک دل زدند

تحلهٔ جان شد بجسد متصل / غنچهٔ جان سر زد از آب و گل

از طرفی صبح هدایت دمید / وز طرفی باد عنایت وزید

غنچه بکام دل بلبل شکفت / نخل بهار آمد و گل گل شکفت

سبز شد از مایهٔ آن کار و کشت / آدم و حوا بزمین بهشت

دانهٔ گندم چو بآدم رسید / توشه بخلق همه عالم رسید

پیشهٔ دهقانی از این رهگذر / در همه عالم بثمر شد سمر

آنکه در و نعمت روحانیت / مایدهٔ مزرع دهقانیت

هست درین مزرعه جانفزا / خاک سیه را صفت کیمیا

دانه بر افشان که ثمر میشود / گر همه خاکست که زر میشود

در دل گل تخم تو گل‌فشان / تا شود از ابر کرم گل‌فشان

ابر چو بارد بزمین از فلک / همره هر قطره بود یک ملک

رشحهٔ هر قطره ز فیض عمیم / در دل هر دانه بود مستقیم

باد کند دفع بخار زمین / تا برسد نفح عبا زیر زمین

دانه چو از نطفهٔ ابر بهار / در رحم خاک شود مایه‌دار

آب روان خوش حرکاتی کند / پرورش روح نباتی کند

بهر عروج ثمر خاک و آب / جذبهٔ ناری رسد از آفتاب

صبح موالید ملایم شود / نامیه را سلسله قایم شود

چون شود ارکان طبایع بسیط / طبع ثمر بر همه گردد محیط

طفل گیاه از روش اعتدال / در شکم دانه پذیرد کمال

دانه بتسبیح گشاید دهان / سبزه بتهلیل برآرد زبان

در دل هر دانه بذکر اله / رشتهٔ تسبیح شود هر گیاه

سبزه چو از خوشه مجرد شود / دانهٔ آن رشته یکی صد شود

خوشه باقبال و امان سر کشد / از سر شکرانه زبان بر کشد

خوشه که سر رشتهٔ فیروزیست / سر علم سلسلهٔ روزیست

دانه چو در خوشهٔ رحمت سرشت / بر شود از سبزهٔ باغ بهشت

مزرع خیر تو ظهور آورد / رزق تو سوی عبور آورد

مور و ملخ از تو تمتع برند / دانهٔ شکر تو بجان آورند

مزرع جود است بسی بی‌قیاس / باد بهر دانه هزاران سپاس

آنچه بناشکر وعید آمده / ان عذابی لشدید آمده

از غم اوقات حکایت مکن / شکر بجا آر و شکایت مکن

هرچه رسد شاکر و خورسند باش / بندهٔ فرمان خداوند باش

هر کم و بیشی که قضا جلوه داد / یکسر مو کم نشود یا زیاد

هرچه درین پرده پسندیده‌اند / مصلحت کار در آن دیده‌اند

ما چه شناسیم که در پرده چیست / نیک و بد و کرده و ناکرده چیست

به که نمایی ز ره اعتبار / شیوهٔ تسلیم و رضا اختیار

ای که چو طوطی شکر در خوری　　میوه برافشان که ز خود برخوری

تخم کرم دانه و کشت عطاست　　کشت عطا توشهٔ راه بقاست

کاشتن تخم سخا ورد کن　　خرمن خود در و جزا گرد کن

پیشروانی که جهان داشتند　　تخم نکویی بجهان کاشتند

خیر و سخا تخم سلامت بود　　توشهٔ صحرای قیامت بود

مزرعهٔ آخرتست این سرا　　دانه صفت باش همه خرم برا

خیر درین دیر کهن سیر به　　از همه کاری که کنی خیر به

هرچه بکاری ز خطا و صواب　　هست بیالای تو جو جو حساب

بد مکن و تخم نکویی بکار　　تا نشوی وقت درو شرمسار

بود سطری فقیهان غفور　　عادی و نو خاسته و تازه رو

در صفت پیلوری فرد بود　　یکتنه همبازوی ده مرد بود

زمین کن چو علم ساختی　　ورزش زمین بر فلک انداختی

عازم آن شد که زراعت کند　　قوت خود از خوان قناعت کند

ساخت مهیا زره اختصاص　　قطعه زمینی ز زمینها خواص

بر سر آن قطعه زمین پی کشید　　جوی بپای از ره جدول کشید

خواست که جو کارد و گندم شود　　مایهٔ صد گونه تنعم شود

تخم جو از خواجهٔ ده وام کرد　　پخته خیال و طمع خام کرد

خور چو شد از مزرع انجم نهان　　روز شد از دیدهٔ مردم نهان

ریخت قضا بر فلک سبز بوم　　از ثمر سنبله تخم نجوم

خام طمع نیم شب از جای خواست　　چشم گشاد و لب ابای خواست

دید اعیانکه سر اخفته اند　　دیده بزیر مژه بنهفته اند

از همه پنهان بهزاران حجاب　　رفت شب جانب جو او آب

تخم ابا شست بزیر مغاک　　تا بدمد کند ازان آب و خاک

روز که شد گفت بر دم همه　　کشته شد این مزرعه گندم همه

پرورش کاشتهٔ خویش کرد | تربیت از هر چه توان بیش کرد
یافت چو در خاک بامر اله | پرورش از زرع نباتی گیاه
فطرت اصلی ز گهر کم نشد | خوشهٔ جو جو شد و گندم گند
گر نکشد قطرهٔ باصل اشیا | جمله بیک نوع بود جنس و فصل
گر همه سنگی در و گوهر شدی | گوهر و خر مهره برابر شدی
هیمه و صندل بیهای خود اند | جمله بد و نیک بجای خود اند
هر گهری جوهر کانی بود | هر ثمر از نقل و کانی بود
در پس هر پرده بود محرمی | در دل هر ذره بود عالمی
هر که بر فتار سماعی بود | هر که خریدار متاعی بود
خور که عیارش چو زر خاور است | زهره و مه در خور او مشتریست
جلوهٔ گل از ثمر و بار اوست | قیمت هر چیز بقدر اوست
تا گل و گس پرده گشای همند | آینهٔ چهره نمای همند
نوحه و غم پیش رو شادیست | طوق جنون حلقهٔ آزادیست

شد بشب تیره نمایان سها | یعرف الاشیاء باضدادها
هستی آنها که کهن یا نوند | هر چه بکارند همان بدروند
به که درین مزرعهٔ جانگداز | تخم کنی دانهٔ اشک نیاز
تا بر آید ز سحاب عطا | زرع تو از بار عمل بی خطا
دانه کش کاشتهٔ خویش باش | قانع برداشتهٔ خویش باش
عاقبت کار خود اندیشه کن | رسم و ره پیشروان پیشه کن
پر خطر است این ره دور و دراز | مرد رهی برگ ره خود بساز
حیف که از غایت بیحاصلی | میگذرد عمر تو در غافلی
آنچه گذشتست نیاید بکار | مابقی عمر غنیمت شمار
عمر تو با دست تو تخم خرد | تخم خود از باد جدا چو باد
هر که کند مزرع هستی درو | هست جهان در بر او نیم جو

ای زده نه بهر عبادت ز جیب — آمده بهر شهادت ز غیب

منزل عین تو جهان دلیست — جای تو بالاتر ازین منزلیست

بهر تماشای فروع و اصول — کرده ز وحدت سوی کثرت نزول

اوج کن از خویش و تغافل مکن — جای رقیبت تنزل مکن

سر مکش از جلوه گه وصل خویش — فرع شو و یاد کن از اصل خویش

پیرو با در ره تجرید باش — وحدتی مشرب توحید باش

گرچه بهر طایفهٔ مذهبیست — مشرب توحید عجب مشربیست

مشرب توحید فنا در فناست — نی فنا عین ظهور بقاست

چیست فنا از همه یکسو شدند — یکجهت و یکدل و یکرو شدند

سر الف اشهد ان لا اله — هست بتوحید خدا یک گواه

شین که درو شهد سعادت بود — در خور انگشت شهادت بود

ها که بود دایرهٔ ماه و مهر — هست درو روزن قصر سپهر

دال که راکع شده اهل سجود — خم شده گویا بسلام شهود

نون که بود خوزهٔ تدریس کن — گشته بر و ختم سواد سخن

لا که نفی غرض ماسواست — حجت اثبات وجود خداست

لام که سر زد ز محیط جلال — آمده قلاب دل اهل حال

ها که بود خاتمهٔ لا اله — خط زده بر دایرهٔ ماسواه

هر که ز اثبات خدا آگهست — از دل و جان قایل الا الله است

موج محیط جبروتست این — صیقل ملک و ملکوتست این

خطبهٔ دین این رقم طاهرست — هر که موفقست بدین واقفست

مشرب این چاشنی جانفزاست — شهد شهودست و زلال بقاست

شهد شهادت می بیغش بود — وقت کسی خوش که بدین خوش بود

فانی حق باقی مطلق بود — مست می جام انا الحق بود

باطن صوفی ز ریا ساده به — آینه صاف جلا داده به

گر نبود ذکر تو جز فکر دوست — لازم فکر تو بود ذکر دوست

دوست چنان از تو ستاند ترا — کز تو بیک جذبه رهاند ترا

ذاکر و مذکور ز هم دور نیست — کیست که مستغرق مذکور نیست

آنکه بغفلت رود از فکر غیر — کی شود از خاطر او ذکر غیر

گر ز دلت سر جلی منتفیست — سر جلی در دل ذاکر خفیست

ذکر جلی نفی خواطر کند — عالم باطن بتو ظاهر کند

ای شده فایض بجهات چنین — بکش بذکر کلمات چنین

از گهر سبحه گره بر گشای — رشته صفت از گره خود بر آی

درج گهر کن صدف مشت خویش — سبحه کن از سر انگشت خویش

گوهر فیض از مژه اشکبار — ساز بتسبیح الهی نثار

حلقه صوفی که بسجاده مند — سبحه صفت سلسله دار همند

بسته چو تسبیح بیک حلقه باش — رشته جمعیت دلها بکف

سبحه صفت گره ایشان دلند — از ره دل جمله بهم واصلند

گرد ده چو تسبیح بصد آگهی — سر بسر از خود بته بیلواهی

خوش سر سبحه که در ذکر اوست — حلقه دلهای بتسبیح دوست

دل که دران حلقه حمایل بود — جنبش آن دل ز ره دل بود

جذبه دلها که پیاپی رسد — سبحه سر رشته او کی رسد

سبحه زاهد که ریایی بود — دانه مرغان هوایی بود

رزم تجلیت چو آینه صاف — آینه خویش بر آر از غلاف

هر که ز آینه بر آمد بدست — گشت ز خود خالی و پر شد ز دوست

قطره سر گشته که از قعر آب — سر زده بر خواست ز خود چون حباب

در تتق ابر هوا جا گرفت — با همه پستی ره بالا گرفت

از دل دریا بفلک برد راه — رفت ز ماهی سرش تا بماه

قطع نظر از خود و از غیر کرد — بر همه اطوار فنا سیر کرد

یافت چو تکمیل عروجش وقوع — کرد سوی مرکز اصلی رجوع

قطره چو در مهد صدف آرمید / هیچ بجز هستی دریا ندید
گم شد و دریا فتن جود شتافت / یافت دران گم شدگی هر چه یافت
قطره و در دانه و موج و حباب / گر بشناسی نبود غیر آب
بحر که از قطره سراسر پر است / در صدفش علت غایی در است
قطرهٔ دریا همه گر در شدی / بحر ازو همچو صدف پر شدی
پا کشی از قطرهٔ هستی اگر آی / اوج فنا جوی ز پستی برآی
زانکه چو در ابر عطا پا شوی / در صدف بحر بقا در شوی

چون گل آدم بصفا آب یافت / طاق فلک صورت محراب یافت
کعبه نباشد بزمین حجاز / قبلهٔ عالم گشت ز بهر نماز
گرد قلم بر سر لوح وجود / وجد کنان در رکوع و سجود
خیل ملایک همه عابد شدند / ارض و سما راکع و ساجد شدند

هست سجده هر دو زمین

در هر و سما راکع و ساجد شدند

مست بجود همه از فوق تحت / سلسله در سلسله تا ذات بحت
هر چه بمحراب سجود آمده / بهر عبادت بوجود آمده
لیک از آنجا که ره محرمیست / محرم افعال از آن آدمیست
خیز که محراب دو عالم تویی / سجده که قبلهٔ اعظم تویی
گوهر یکتای ترا حق پاک / سرشته چهل روز بهفت آب و خاک
ای که نمودند نمازی ترا / خلق نکردند ببازی ترا
شد ز تو محراب نماز شهود / پیش تو کردند ملایک سجود
تا حق آن سجده بجا آوری / سجده بدرگاه خدا آوری
طاعت حق کن که جهان ساعتیست / در صف هر دم دم این ساعتیست
این همه نعمت که بنام خدای / گشت نصیب تو ز سر تا بپای
در خور هر نعمت عالی اساس / بر تو سپاسیست برون از قیاس
نعمت حق بی حد و پایان بود / شکر خدا طاعت یزدان بود
پنج نمازست که فرض آمده / در ره اسلام چو فرض آمده

به که دل خویش نمازی کنی / غسل گل و آب مجازی کنی
بدرقهٔ راه نجاتست این / توشهٔ دشت عرصاتست این
گر تو بمسجد پی طاعت رسی / در صف رحمت بجماعت رسی
ای شده در عالم گل خاکباز / نقش خود از خاتم دل پاک باز
وسوسهٔ آب و گل از دل برآر / پای دل از دستکهٔ گل برآر
همچو تیمم بصفا خاک شو / ظاهر و باطن چو وضو پاک شو
دست بشوی از همه عالم چو آب / محو شو از دیدهٔ خود چون حباب
تا نشود عکس تو از دیده دور / آینهٔ دل نپذیرد حضور
پای ز سر کن سوی مسجد حرام / تا بجماعت برسی والسلام
روی طلب جانب محراب کن / نیت بمعمورهٔ اسباب کن
سجده کن از روی پرستشگری / ورنه منه رو بزمین سرسری
تا شده مستغرق بحر شهود / سر بزمین سجده سودن چه سود
هر که بمحراب ازل ناظرست / ظاهر و باطن بخدا حاضرست

مرد یقینی بخدا راست باش / از همه کس بی طمع و خواست باش
دیده بران نه که ترا دیده داد / دیدهٔ اقبال بروی تو گشاد
سجده بران کن که بملک وجود / داده ترا سر که نمایی سجود
تا نکنی ترک سبب در طلب / محو مسبب نشوی بی سبب
هر که دهد ترک سر و برگ خویش / زنده شود بیشتر از مرگ خویش
زنده کجا باشی اگر بنده / بر خور ازین مرتبه پاینده
زنده کسی کو نه در بندگیست / مایهٔ صد حسرت و شرمندگیست
در ره معبود عبادت خوشست / بنده کی صدق و ارادت خوشست
هر عملی کز سر اخلاص هست / در حرم حضرت او خاص هست
کعبه روان پای ز سر کرده‌اند / تا به ره عشق سفر کرده‌اند
در ره عشقست خطرها بسی / رفته درین مرحله سرها بسی
فرد رهی ترک سر خویش گیر / ورنه بر و راه دگر پیش گیر
در طی این ره خطر جانهاست / رفتن این ره نه به پایانهاست

خضر بسی تلخی دوران کشید / تا بلب چشمهٔ حیوان رسید

لعل ولقر ورکه این رنگ یافت / آب ز خون جگر سنگ یافت

هر که چو پروانه بر آتش نزد / در قدم شمع دم خوش نزد

یکجهتانی که درین پرده اند / از همه سو رو بخدا کرده اند

ساجد محراب جمال اله / قطب جهان شاه ولایت پناه

کعبهٔ دین قبلهٔ اهل قبول / نقد علی زبدهٔ آل رسول

سالک معمورهٔ صدق و صفا / تاجور کشور فقر و فنا

بس که بجان طالب دیدار بود / روی دلش جانب دلدار بود

بر سر سجاده بصدق تمام / رو بسوی قبله نشستی مدام

بود باصحاب فنا در سلوک / قطع نظر کرد ز میر و ملوک

روزی او بهره رسیدی ز غیب / شبهه نکردی که بود شبهه عیب

چون صفت شاه بآثار خاص / گشت عیان نزد عوام و خواص

میر تمر خسرو صاحب قران / در طلب شاه شد از امتحان

گفت بخادم که ز وجه حرام / مائدهٔ ساز بسیط از طعام

خادم مطبخ بجبر اکه دوید / بره میشی ز ضعیفی کشید

مطبخیان جمله ز جان خواستند / سلسلهٔ طبخ بر آراستند

در طلب شاه ز ایوان قدر / گشت اشارت بامیران صدر

رفت امیران صدارت پناه / از پی اقبال بدرگاه شاه

شاه ازین قصه چو آگاه شد / با فقرا آمد و همراه شد

خلق دویدند بسر راه او / از پی نظارهٔ دیدار شاه

تا بدر قصر همایون رسید / غلغله بر گنبد گردون رسید

میر تمر از سر صدق و نیاز / رفت سوی حضرت شه پیشباز

چون بملاقات سر افراز گشت / بر طرف مسند خود باز گشت

آمد در قبله مقابل نشست — رو بسوی شیخ افاضل نشست

شاه چو در قبله رخ غیر دید — بیخبر از غیر شد و خیر دید

پشت سوی قبله چو محراب کرد — روی بطاق دل احباب کرد

داد صفا شمع رخش جمع را — پشتی و رویی بنمود شمع را

درج معانی سخن باز کرد — موعظه راستی آغاز کرد

گفت که عدلست سر راستی — به که در آیی ز در راستی

چون شاه سخن بپایان رسید — مایده و خوان و نمکدان رسید

میرم گشت بان مرد حق — از سر اخلاص صفا هم طبق

هر دو بصحبت متوجه شدند — آکل آن بره فربه شدند

چون ز میان مایده برداشتند — دست دعا از فلک افراشتند

میرم سوی سخن راه کرد — روی سخن را بسوی شاه کرد

گفت رخ از قبله چرا تافتی — از سوی حق بهر چه برتافتی

شاه ازین نکته چو گل بر شکفت — رو بسوی میرم کرد و گفت

شاه ازین نکته چو گل بر شکفت — رو بسوی میرم کرد و گفت

هر که کند قبله بروی تو راست — گر رخش از قبله بگردد رواست

گفت که شاها بنما کین طعام — رزق حلالست بما یا حرام

گفت که این قسم که کردی سؤال — بر تو حرام آمد و بر من حلال

میرم ازین سخن آمد بجوش — بست لب و شد ز رگ و رست خموش

بود درین حال که از گرد راه — شد ز ستم بیوه زنی داد خواه

گفت مرا از برهای بس سره — بود بنذر شه دین یک بره

از کف من میر بکاول کشید — عربده کرد و بتطاول کشید

میرم چون بشنید این کلام — بر سر پا خواست ز صدق تمام

در ره مردان خدا خاص باش — ترک غرض گوی و باخلاص باش

گوش مکن در حق پاکان غرض — جوهر خالص شناس از عرض

گرد و جهان غرق شود از وبال — روزی عارف نشود جز حلال

کارکنانی که درین پرده‌اند — روزی ما در خور ما کرده‌اند

صیقل آیینهٔ شیخ و شاب — مایهٔ سر علم آفتاب

روزه که بر جمله عبادت بود — فرجهٔ انوار سعادت بود

ای زده در شارع اسلام گام — در ادب روزه کجائی قیام

چیست ادب دیده بر دوختن — رتبهٔ روزه نگه اندوختن

گوش و زبان در گرو هوش دار — دست و دل و دیدهٔ خود گوش دار

روزه که نور است معنبر نثار — زو شده نقد همه جانی عیار

دل ز غم روزه مشوش مکن — ضعف بخود راه مده غش مکن

روزه عیار دل اهل غش بود — مایهٔ غش در خور آتش بود

گرسنهٔ مائدهٔ شوق باش — تشنه لب چاشنی ذوق باش

پیش از چاشنی وقت شام — سفره بیارای ز آب و طعام

کم خور و در قسمت مهمان فزای — تن بگدازش نه و در جان فزای

شکر کجا آر که مهمان تو — روزی خود میخورد از خوان تو

از سر منت بکسی نان مده — شکر کن و نان ده و منت منه

ها کسی از مرغ جان تو سر کشد — در چلهٔ خشم شو چو کمان کو سر کشد

مردمی از کجی اندیشه کن — راستی و راست روی پیشه کن

در طی این ورطه قدم تیز کن — ور خطر بادیه پرهیز کن

پای چو بر کار کشی بر کران — تا سر خود را تهی در میان

پای برون نه ز مضیق جهات — روی بگردان ز همه کائنات

هر که کند روی طلب سوی او — قبلهٔ ذات شود روی او

آنکه در و حرمت سی روزه است — ماه جلی کوکب روزه است

طرفه هلالی که ز طاق فلک — آمده محراب سجود ملک

صیقل مرآت خفی و جلی — مژده رساننده الصوم لی

ماه بزرگی که ز اوج قبول — کرده در و نامهٔ فرقان نزول

شکر که این ماه سعادت سرشت — قفل جحیم است و کلید بهشت

آینه سان ساده دل و صاف باش — با همه کس بری از خلاف باش

نقد عطا بر کف درویش نه — زاد ره آخرت خویش نه

راست روانی که به حد یافتند — آن مدد از نیکی خود یافتند

از دل و جان طاعت معبود کن — رو بعبادت که مقصود کن

مایل محراب تراویح شو — قایل ادعیه و تسبیح شو

شب همه شب با مژه اشکبار — دیده و لب بر رشته تسبیح دار

لوح دل از وسوسه مسروح کن — نقش بکش زینت روح کن

قرص خود از خوان مسیحا مجوی — آب خضر از ید بیضا مجوی

هر چه بجویی ز خدا جوی و بس — هر چه بگویی ز خدا گوی و بس

زاویه در کنج خرابه بساز — با لب نان و دم آبی بساز

کشت قناعت ز نم ابر کن — قوت دل از قانعی صبر کن

هر که ره صبر و تحمل گرفت — ملک قناعت بتوکل گرفت

سالک ره قانع و مرتاض به — طعمه خور مبداء فیاض به

چون رسد از عالم بالا فتوح — نفس تو مسروح شود همچو روح

ای شده از لقمه دونی قوی — بیخبر از مایده معنوی

از پی نان منت دونان مکش — بهر شکم بار ز دونان مکش

خار کش و گل مطلب از خسان — خون خور و منت مکش از ناکسان

گر ز پی روزی خود غم خوری — آنچه نصیبست کی افزون خوری

این همه دردسر بیهوده چیست — این همه اندیشه بیهوده چیست

چند کنی در پی آب و علف — مایه اوقات گرامی تلف

سال و مهی در طلب نان و آب — روز و شبی در هوس خورد و خواب

خشک و تر دار جهان خورده گیر — دردسر بار گران برده گیر

پیش که رحلت کنی از جای خویش — یاد کن از توشه فردای خویش

بحر شو و همت عالی طلب — اشک برافشان و لآلی طلب

تا بتوان جامه ده و تاج بخش — خود مخور و لقمه محتاج بخش

شاه ولایت علی مرتضی | شیر خدا ابن عم مصطفی

روزه نهاده بهر بود با وفای راز | دل بخدا حاضر و تن در نماز

چون محل روزه گشادن رسید | خادم مطبخ سوی مطبخ دوید

نان جو گرم کشید از تنور | پاک و بر افروخته چو تابی تنور

مائده گستر دو درو نان نهاد | پهلوی نان آب و نمکدان نهاد

خوان صفا بر کف اخلاص ماند | رو بحریم حرم خاص ماند

چون بدر حجره سر افراز گشت | خوان بنهاد و باو باز گشت

شاه عرب مائده در پیش داشت | گوش بدریوزه درویش داشت

دید که مسکین فرو مانده | رو به پی از ره دور آمده

بر سر این خوان کند آورده است | دست بدریوزه بر آورده است

دست کشید از سر خوانی که داشت | داد بمسکین لب نانی که داشت

قوت خود از مائده ناب خورد | شکر خدا گفت و دم آب خورد

عمر سراپرده طاعت نمود | هم بدم آب قناعت نمود

بود چو صبح از نفس دلفروز | شب همه شب نور فشان تا بروز

شاه چو از پرده نمودار شد | تشنه لبان را دم افطار شد

خادم مطبخ بهمان رسم و راه | قرص جوی برد و به نزدیک شاه

بود درین حال که از گوشه | گشت عیان نالهٔ بی توشه

تشنه لب گرسنه اسیری | در بدر نالیده پدر و مادری

شاه بآن سوخته حال خراب | داد روان نان جو و جام آب

گشت ز دل قید خور و خواب را | ریخت بکف شربهٔ آب را

خورد ز لال از قدح مشت خویش | زد نمکدان سر انگشت خویش

روی بخلوتکده راز کرد | ضابطهٔ بندگی آغاز کرد

شمع صفت از سر سوز و گداز | از مژه میریخت سرشک نیاز

بس که بر خساره زد از گریه آب | دیده خود شست از انجم ز خواب

شب همه شب روی بمحراب داشت / چشم بخورشید جهانتاب داشت

دیده پر از گریه و دل پر ز سوز / بود بتسبیح خدا تا بروز

روز سیوم هم بهمان حال بود / تشنه‌لب کوثر اقبال بود

شام که گردون ز تنور شفق / قرص قمر کرد چو خور در طبق

خادم مطبخ بکف آورد خوان / ماند بر آن خوان نمک و آب و نان

نیز تردش و نیاورد یت / از سر اخلاص و طریق یقین

بود اسیری بکمند قضای / کشته بند قید کشاکش خلاص

تشنه‌لب و سوخته از گرد راه / عجز خود آورد بنزدیک شاه

شاه روان از سر سامان خویش / داد بآن تشنه جگر خوان خویش

قوت بقا یافت ز خوان دگر / زنده دل گشت بجان دگر

گرچه سه شب قسمت خود در امیر / داد بمسکین و یتیم و اسیر

لاجرم آمد ز نعیم عطا / در خور آن آیه هل اتی

یافت ازان نام بهانی طهور / جنت طوبی و شراب طهور

هر که بقوت الم و سور ساخت / توشه فردای خود امروز ساخت

کرده نانی بجز آنکه بده / تشنه لبی را دم آبی بده

تا ندهی خورده بدست فقیر / خیر تو فردا نشود دستگیر

هاشمی از عالم جان درگذر / زانکه بود کار جهان درگذر

نیکی امروز تو بر جای تست / هرچه دهی توشه فردای تست

آنکه بیاراست بوجه صلاح / طینت مطبوع ز آجل صباح

روی ز اقبال بتعظیم کرد / نقد روان را بتو تسلیم کرد

وجه ترا کرد بنقد انتخاب / کرد ترا منعم کامل نصاب

گنج خرد چون طلسم تو شد / سکه بهبود باسم تو شد

بدر تو بر قدر لطافت رسید / قدر تو بر صدر خلافت رسید

روشنی دیده و دل شد یکی / نقد یکی حل شد و حل شد یکی

ای بی شکر از نقد حیات / شد بتو و بر همه واجب زکات

هر که نصابی ز حیاتش بود / در خور هر عضو زکاتش بود

آنچه زکاتست بر آن پیشکی / فتوی شرعست که از چل یکی

خیر تو گر واصل سائل شود / از چل عمر تو یکی چل شود

پا بره خیر نه و سیر کن / بهر زکات سر خود خیر کن

فیض رسان باش که فیاض جود / ساخت ترا خازن گنج وجود

خیر کن و دست باحسان برآر / پیش که از دست رود اختیار

وجه معاشی باسیران رسان / کاشتهٔ آتشی بفقیران رسان

ای شده سودایی مال و جهات / روی مگردان ز ادای زکات

هرچه زکات از رو مالت شود / گر ندهی تخم وبالت شود

زر چو فزون گشت کارش برآر / خوردهٔ خویش از تنش برآر

هر که ز بسیاری خون دم کند / خیر در آنست که خونش کم کند

تفرقه کن جمع زر و سیم را / جمع مکن تفرقهٔ بیم را

در خطبه نهم

ای که چو گل از پرده باز آمده / پرده‌گی پرده راز آمده

غنچهٔ خاموش که در پرده است / راز تو در پرده نهان کرده است

حامل انوار حقایق تویی / شامل اسرار دقایق تویی

جان جهانی و جهان بهر تست / کان معانی و بیان بهر تست

طوطی جنت همه آگهی / پیش تو قایل بزبان کوتهی

تا تو نبودی دم و دودی نبود / زمزمهٔ گفت و شنودی نبود

عالم جان نام و نشان از تو یافت / درج دهان کام و زبان از تو یافت

لوح و قلم شاهد حال تواند / کون و مکان محو جمال تواند

چشم ملک ناظر دیدار تست / گوش فلک حاضر گفتار تست

شان تو چون بر همه فایق بود / آن کن و آن گوی که لایق بود

ای شده ناطق بزبان فصیح / لب بگشا جانب بیان ملیح

حفظ لسان جاذبهٔ آگهیست / پاس نفس معجز روح اللهیست

گر ز سخن مهر نمایی دهن / از تو سخن حال شود بی سخن

پیش عزیزان نفس آهسته دار / سامعه بگشای و زبان بسته دار

ابر نهٔ خرده فشانی مکن / برق نهٔ تیز زبانی مکن
نکته شناسان که گهر سفته‌اند / نکته بمقدار اثر گفته‌اند
به که باندازه تکلم کنی / یا نفس و گوش بمردم کنی
گوش بحکمت نه و خاموش باش / در طلب در چو صدف گوش باش
پر نبود داخل ادراک نیست / ور سخنت پاک بود باک نیست
هر که سخن سنج و پسندیده است / آینهٔ مردم سنجیده است
کم سخنانند همه رازدار / راز خموشان نشود آشکار
بی هنرانند بسی پیش و پس / نقل مکن عیب کسی پیش کس
گفتهٔ بی فایده بنهفته‌اند / هر چه پسندیده بود گفته‌اند
شیخ نظامی که سخن ملک اوست / گوش کن این بیت که از کلک اوست
لب مگشا گرچه درو نوشهاست / کز پس دیوار بسی گوشهاست
گوش تو گر نشنود آواز تو / بر در دروازه رسد راز تو
پردهٔ لب جز ز خطاپوش نیست / مهر زبان بسکهٔ خاموشیست

غنچه صفت خندهٔ راز نهان / زیر زبان به که برون دهان
بحر سخن در کش و از در مگوی / گر سخن از در کند در مگوی
بحر بود با همه وسعت خموش / جوی کند از تنک آبی خروش
حوصله جوی که دریا شوی / آینهٔ عالم بالا شوی
جذبهٔ منصور که زد در گذشت / موج اناالحق زد و از سر گذشت

محو ازل عاشق فانی مزاج / کاشف اسرار حسین حلاج
آنکه دلش روی بدرگاه داشت / سر ازل در دل آگاه داشت
برق ز حق در دلش افتاد جوش / خیزد از آن در جانش خروش
جذبهٔ حق در دل او موج زد / موج دلش سر بسر اوج زد
مست شد و از همه آفاق رست / پای زد و چرخ بهم در شکست
همچو شفق پنبه بر آتش نهاد / داغ بلا بر دل ناخوش نهاد

چوب خط سود و زیانرا سوخت | جملهٔ اشیای دوکانرا سوخت

همچو الف از همه تجرید شد | راست رو شارع توحید شد

دل ز غبار همه تطهیر کرد | تجلیهٔ آینهٔ روح کرد

در گهرش تیرگی گل نماند | جز و کلش حق شد و باطل نماند

محو شد و خرقهٔ جان کرد شق | گشت ز خود خالی و پر شد ز حق

عشق چو بر کشور جانش گذشت | لفظ انا الحق ز زبانش گذشت

شحنهٔ غیرت بجهانش کشید | زود رسن بر سر دارش کشید

یافت دمی چند که محرم بزیست | زد نفس و محو اندر دم بزیست

بود ز هستی نفسی همرهش | دور فکندند آن نفس از درگهش

هر که کند سر خدا آشکار | حکم شریعت کندش سنگسار

عشق چو ره در دل حلاج یافت | دار و رسن پایهٔ معراج یافت

حق چو دم از هستی مطلق زند | کیست بجز حق که انا الحق زند

هستی از هستی خود دم مزن | در دم وحدت نفس کم مزن

قرب و وصول از کرم حق طلب | نیست شو و هستی مطلق طلب

در قفس تن مکن ای قیل و قال | تا ز تو وحشی نشود مرغ حال

ای شده سرخوش ز شراب غرور | چند کنی تکیه بخواب غرور

صبح شد ای مرده خوابی هنوز | وز می شب مست و خرابی هنوز

خواب مکن وقت بیدار زیست | مست مزی نوبت هشیار زیست

عقل که نوریست ز اوج ظهور | میکند از کثرت هستی نفور

همچو صراحی ز پی بزم خلق | چند شوی غرق [illegible]

مست شدن مجمره گشتن چه | منبع جهنم دره گشتن چه

چند چو نرگس بهوای قدح | تخته کشای بدعای قدح

ذوق حیات از می باطل مجوی | زندگی از زهر هلاهل مجوی

می که درو چاشنی خوشدلیست | مایهٔ صد غفلت و بیحاصلیست

اول می تلخ و وسط بی فره — آخر او جمله خطا و بزه

خیز که خوابت ز خمار مستیست — خواب مکن خواب اجل در پیست

در دل شب غسل صفایی بر آر — گریه کنان دست دعایی بر آر

خون خور و در کنج قناعت نشین — بر سر سجادهٔ طاعت نشین

روز بطاعت گذران تا بشب — شب بتقی چشم مپوش از طلب

خواب مکن عاشق یکرنگ باش — همدم مرغان شب آهنگ باش

شب همه شب با قطرهٔ اشکبار — دیده چو سیاره ز گریه دار

گریه که از دیده برد خواب را — آب دهد دیدهٔ بی آب را

دیده که دارد اثر از نور ذات — گوهر پاکیست ببحر صفات

گر بگشایی بصفا دیده را — دیده شود نور جلا دیده را

پردهٔ شب محفل دل جمعیت — چهرهٔ پروانه در و شمعیت

خلق که توفیق طلب یافتند — گنج جان در دل شب یافتند

پیش همه مبتدی و منتهی — مرتبهٔ نیست به از آگهی

چشم تماشا بگشا چون سپهر — در نگر این گلشن فیروزه چهر

مشعله داریست سپهر کبود — کز لگن خویش بر آورده دود

گردش این معجزه گرد بین — شعلهٔ این چشمهٔ گوگرد بین

شعبدهٔ باز فلک نیلگون — تا ز پس پرده چه آرد برون

درج فلک کوکب آراستت — دیدهٔ انجم بتماشاستت

بر خور و خواب این همه مایل مباش — باش ز خود آگه و غافل مباش

خواب و خیالیست جهان خراب — به که درو عمر نگاهی بخواب

صبح روی بود بلند آفتاب — دید شبی روز قیامت بخواب

گشت سراسیمه و حیران بماند — شیفته احوال و پریشان بماند

دید که جمعی بهزاران سرور — غرق جمالند چو دریای نور

همچو صبا جلوه کنان میروند — همره حوران بجنان میروند

خوش شد و در پی ایشان دوید — تا یکی از صف ایشان رسید

گفت که ای عارف یزدان‌شناس / این چه ولیقند بچندین اساس

این همه قدر از چه عمل یافتند / قرب خدا از چه محل یافتند

گفت که این قوم هدایت‌پناه / زنده‌دلانند درین خوابگاه

جلوه‌گر محفل بیدارند / دیده‌ور منزل بیدارند

روز همه ورد دعا کرده‌اند / شب همه شب ورد تهجد ادا کرده‌اند

چون ز خور و خواب عنان تافتند / لاجرم این مرتبه را یافتند

خواهشی آن به که به راه طلب / ترک خور و خواب کنی روز و شب

هر که شبی را به صفا زنده داشت / روز ازل بخت وی‌اش زنده داشت

ای دل اگر زندهٔ عشقی بسوز / خواب مکن شب همه شب تا به روز

شمع صفت سوخته یار باش / با دم گرم و دل بیدار باش

همت چو خورشید ازل می‌طلب / آینهٔ مردم شب زنده‌دار

کاتب قدرت چو قلم برکشید / نی ز نیستان عدم سر کشید

نغمهٔ وحدت بمذاق سرشت / بر سر نی شد ز قلم سرنوشت

صبح سعادت نفس آغاز کرد / مطرب جان نغمهٔ نی ساز کرد

حوزهٔ امکان عدم فرد گشت / دایره بر دایره در گرد گشت

صوفی عرش از ره وجد و وفا / گرم درآمد بسماع و صفا

عرش که در دایره بیرون نیست / بر سر عرش مرکز کل مستوی است

دایره کز نقطهٔ مرکز بود / گردش آن تابع مرکز بود

هرچه ز عرش است عیان تا بفرش / هست مدار همه را کوی عرش

عرش که گوییت بدوران عشق / آمده در چرخ ز چوگان عشق

در طلب مرکز خود ماه و سال / رقص کنانست بمیدان اجال

انجم و افلاک که سرگشته‌اند / در طلبش زیر و زبر گشته‌اند

هرچه درین حلقه ز کل یاد لست / در طلب مرکز خود مایلست

گر همه عرش است هواخواه اوست / ور همه فرش است [illegible]گاه اوست

حلقهٔ انجم همه تسبیح وار / کرده شمار کرش ذات شمار
هست درین ششدر زرین بن / چرخ چو طاوس پر و خور کعبتین
جمله سماعست و صفا گوش او / این همه صوتست و صدا هوش او
هر چه درین دایره عنصر است / از روش مرکز دوری گر است
بحر محیط از تک و پوی طلب / کرد جهان چرخ زند روز و شب
آب روان آمده در جرب و جو / تا برد از خاک بهشت آبروی
قطرهٔ باران چو بیفتد ز ابر / نقطه صفت بر سر بحر سطر
چرخ ازان نکته در یابد بر / نقش کند دایرهٔ مستدیر
در صدف آن قطره چو گردا شود / از ره فطرت در غلطان شود
در که به تسبیح کشاید دهان / رشتهٔ تسبیح برآرد زبان
هست درین مرکز مینا بقاع / دایره بر دایره وجد و سماع
هر که دم از وجد الهی زند / با دف و نی نوبت شاهی زند
صوفی صافی که صفا یافته / از دم نی ذکر خدا یافته

نی ز لب دوست نشان میدهد / لذت نی قوت روان میدهد
هر که با نکار سماع و صفاست / بر تکی خویش گواهیت راست
در دل کج غیر کم و کاست نیست / دایره تا کج بنود راست نیست
نی شده در دایرهٔ آگهی / همچو نی از بند علایق تهی
کرده نوایی ز نی استماع / آمده چون چرخ فلک در سماع
گشته چو پروانهٔ شمع جمال / گرم رو دایرهٔ وجد و حال
خرقه برافکنده ز سر چون حباب / بر سر بحر زده چرخ و تاب
برده سوی نقطه چو پرکار پی / کرده یک دایره چرخ و طی
تا ته پای بروی هوا / گه بطی ارض رسیده بسما
باش چو پرکار بمرکز ستون / پا منه از دایرهٔ خود برون
وجد و سماعی که الهی بود / گه ز سر زرق و ملاهی بود
در ره دین عاقل و فرهنگ باش / ترک دو رنگی کن و یکرنگ باش
زرق و ریا مایهٔ دلتنگیست / ساده دلی صورت یکرنگیست

رباعی

خرقه بیاری میپوشش / دلق حقیقت بمجازی مپوش

تکیه میفکن بزمین چون جماد / بگذر ازین دایره چون گرد باد

ای شده کوه گنه خویشتن / چند شوی سنگ ره خویشتن

چرخ مزن بیهده چون سنگ‌تراش / هرزه مپیمای چو بیکار و باش

چند خطا تا بصفایی رسی / از ره اخلاص بجایی رسی

همچو ملک ساده ز تلبیس باش / آدمی حاضر ابلیس باش

راست روی از صف مردان پاک / روشن مصلای زمین شد چو خاک

فیض خدا در دل او راه یافت / لوح دلش نقش معما یافت

فرد شد و کنج قناعت گرفت / رسم سلوک و ره طاعت گرفت

در ره معنی ز سر گذشت / از خود و از هر دو جهان در گذشت

شد ز سر صدق و نیاز تمام / فانی و مستغرق و گرد دوام

چون که رسش قابل درگاه شد / از دل و جان ذاکر الله شد

در نفس غفلت و وقت ملال / یافت ره و رهزن شیطان مجال

گفت که ای گشته گرفتار خویش / بیخبر از عاقبت کار خویش

این همه شور و شغب و آه چیست / شام و سحر یارب و الله چیست

چیست که نامد بلسان خطاب / این همه الله ترا یک جواب

یارب و الله تو ای بوالفضول / نیست بدرگاه الهی قبول

گر ز سوال تو جواب آمدی / با تو ز لبیک خطاب آمدی

دلشده چون این خبر از وی شنید / دست بدندان تاسف گزید

آه کشید از دل و آزرده شد / سوخته زخم روحی و افسرده شد

بس که حزین شد دل ناشاد او / ذکر خدا محو شد از یاد او

بود درین حال که خوابش ربود / گشت بجان غرق محیط شهود

هاتف غیب از حرم کبریا / کرد بان شیفته خاطر ندا

کای شده سودازده در فکر ما / گفته بصد صدق و صفا ذکر ما

فکر تو سرمایهٔ اوراد ماست / ذکر تو از سابقهٔ یاد ماست

خواهش ما بدرقهٔ عزم تست / جذبهٔ ما داعیهٔ جزم تست

ذکر ترا از نفس ما صداست / گفتن الله تو لبیک ماست

هر که در طاعت ما خوش ایمنست / گر بمثل قبله شود درست ایمنست

هاشمی از جذبهٔ حق جو مدد / تا بره عشق شوی معتمد

هر عملی کرپی تحقیق اوست / هم مدد و کاری توفیق اوست

بیشتر از مبحث درس سبق / لوح و قلم شد علم از علم حق

از صور علمیهٔ ذات اله / گرد تجلی بسفید و سیاه

شد رقم علم الهی پدید / گشت سفیدی و سیاهی پدید

لوح جهان آینهٔ علم اوست / طوطی جان ناطقهٔ علم اوست

علم ز تقریر و بیان برتر است / پایهٔ علم از دو جهان برتر است

آیت مجموعهٔ حالات علم / خطبهٔ منشور کمالات علم

علم محیط همه اشیا بود / علم چراغ دل دانا بود

علم که سرمایهٔ گنج همه است / گر بمثل جمع شود کیمیاست

عالم اسلام که عامل بود / از ره دین مرشد کامل بود

هر که در و درد مسلمانیست / خاک ره عالم ربانیست

آمده خیل علما از صفا / وارث علم همه انبیا

بر همه عالم علما سرورند / عالمیان زا الخند ابهرند

مظهر علمند و محیط کمال / چون رخ مصحف همه فرخنده فال

برده ز اوراق دو عالم سبق / از همه بگذشته ورق در ورق

ست دل عالم روشن چنین / ما صدق صفحهٔ علم الیقین

باطن این طایفه معمور باد / ظاهر ایشان ز ریا دور باد

اهل کمالند بصد عز و ناز / از همه اسباب غرض بی‌نیاز

مردم دانا ز غرض برترند / اهل غرض طایفهٔ دیگرند

جمع خسیسی که درین روزگار | یافته در مدرسها انتشار
جزوکشان در پی مسند همه | مبطل اوقات همند آن همه
ای شده در مدرسها درس خوان | اندرس الدرس بطول الزمان
عمر تو در شیفته رایی گذشت | در هوس صرف هوایی گذشت
نقد حیات ابدی کرده صرف | چیست نصاب تو ازین یک دو حرف
صرف شد اوقات جوانی چه سود | پیر شدی کافیه خوانی چه سود
ای شده آشفته ز ضعف دماغ | گشته سیه نامه چو دود چراغ
برده صفا دود چراغ از کتاب | عقل بجوید بچراغ آفتاب
[illegible] که گردد بریا منتهی | حاصل آن علم بود گمرهی
ای شده در مدرسها جزوکش | از شعف منصب و دستار خوش
گر علم از علم تو کل شوی | جزو بیانی بسوی کل شوی
با سر دستار خر تاب و پیچ | کان همه هیچست چه پیچی بهیچ
صاف شو و در صدد عشق باش | چون درم ناسره روکش مباش

بود فقیهی ز فقیهان روم | عمر بسر برده بدرس علوم
گرچه بادراک و هنر شهره بود | لیک از آنها همه بی بهره بود
زرق و ریا شیوهٔ خود ساخته | در ره دنیا دل و دین باخته
از پی افزون شدن مال و جاه | روزه دهن بود همه ماه و سال
بود بسی مایل هر زیوری | داشت بدستار مقید سری
از رسن و پنبه و کرباس و پشم | شیفته را هر چه در آمد بچشم
آن همه را داخل دستار کرد | تعبیه بر سر خود بار کرد
از جهت رفعت و مقدار خویش | کرد کلان تخته دستار خویش
نیم شبان محرم خوابه شد | وقت سحر جانب گرمابه شد
دزد دسیسه بخت بر آمد چو دود | تعبیه را از سر مفتی ربود
از عقبش کرد ندا مولوی | کای زده خود در اتباع وی

دست بنفشان که بحل کردمت | ازره اقبال کسل کردمت
دزد دیوان جنس دغل برفشاند | هیچ بجیر هیچ بدستش نماند
ماند بصد حسرت وغم خشک لب | رسید ازان واقعه بوالعجب
گفت که ای رو کش کالای عیار | جنس تهی مایه نیاید بکار
عالم فانی زعمل نغز بنست | گنج بود هرچه درو مختصر بنست
هاشمی از علم ریایی چه بود | وز جدل و هرزه سرایی چه سود
علم که سرمایه جاهل شود | آلت حق حجت باطل شود
علم تو گر نیست چراغ عمل | دین تو زان علم پذیرد خلل
علم وعمل هر دو بهم جمع کن | خانهٔ دین روشن ازان شمع کن
بس که این عالم فانی بود | ور ستم وظلم نشانی بود

ملک

ملک صفا از قدم سلطان دات | یافت بآیین عدالت ثبات
خاتم احکام الهیست عدل | خانهٔ زر سکهٔ شاهیست عدل
عدل نظام همه عالم بود | عالم ازو تازه و خرم بود
عدل بود مظهر امن و امان | عدل بود نقد عیار جهان
ای شده هم پنجه بازوی عدل | روی تو میزان ترازوی عدل
پادشهان مظهر ظل اللهند | والی عهدند و امام رهند
عدل کن و حاکم اسلام باش | نام نکو جوی و نکونام باش
تا بتوان لطف و کرم پیشه کن | عاقبت کار خود اندیشه کن
هرچه بود حکم خدا و رسول | از سر تحقیق و یقین کن قبول
بدعتیان را ز جهان پاک ساز | سینهٔ هر یک بسنان چاک ساز
بتکده را بشکن و غارت نمای | مسجد و محراب عمارت نمای
تا نشوی پیرو احکام شرع | اصل عمل را نشناسی ز فرع
خامی خسرو شه عالم توی | بر همه آفاق مسلم توی

حکا

ذره‌های تو بجان میکشند | هرچه بگویی همه آن میکنند
به که بطاعت همه را سر کنی | پیروی دین محمد کنی
حشر پرسند ز حال همه | از تو بمانند سوال همه
دادگرا حیف مکن بر کسی | ور نه بخود حیف تو آید بسی
هر که دلی را بستم ریش کرد | آن ستم از بهر دل خویش کرد
عدل نما و ز ستم دور باش | ترک خرابی ده و معمور باش
هرچه نمایی ز ثواب و گناه | بر تو بود هر سر موی گواه
روز جزا چون تو آرند یاد | از تو نپرسند بجز عدل و داد
عدل کن و دست باحسان برآر | تیغ که از دست رود اختیار
از ره شاه دخل ولایت ستان | مال رعیت برعایت ستان
کار ممالک بامینان سپار | کج قلمان را ز قلم دور دار
کارکنانی که امین نیستند | قابل توقیع و نگین نیستند
هر که قلم از کجی قط زند | بر خط هستی ز خطا خط زند

چون ورق علم نمایی رقم | کج قلمان را چو قلم کن قلم
حفظ کن از جنگ عوان خلق را | خاصه فقیران کهن دلق را
ای بصفات خوش و ذات جمیل | آمده بر ملک خلافت وکیل
از در مخزن بگشا بند را | بنده مکن گنج خداوند را
شکر عطا کن که شدی سرفراز | تا بتوان کار فقیران بساز
سهل مبین خواری درویش را | شکر بگو سلطنت خویش را
گر سخن از آخرت اندیشی است | آخر کار همه درویشی است
بر در جودش دو جهان اندکیست | خسرو و درویش بر این در یکیست
رحمت حق هست بفقر و غنا | یدخل فی رحمته من یشاء
مملکت از عدل تو آباد به | از تو دل عالمیان شاد به

پادشهی بود بملک هرات | پاک رو و آن بخشش تو آب حیات

مرتبه افزای فریق هنر / کوکبه آرای طریق هنر
خسرو جم قدر سلیمان مکان / پادشه عادل صاحب قران
آنکه جهان یافت از او زیب و زین / شاه فلک مرتبه سلطان حسین
از شرف طالع و بخت سعید / بود بسادات و مشایخ مرید
بود مدام از پی تحقیق دین / با فضلا و صلحا همنشین
دیر کهن یافت ز عدلش نوی / پنجهٔ اسلام شد از وی قوی
داشت وزیری بهزاران کمال / نادرهٔ ممتاز و عدیم المثال
شیر دل و صاحب شمشیر بود / نام خوشش میر علی شیر بود
در فن ترکی بصر بر قلم / گفته ملا بر عرب و بر عجم
مرتبهٔ دانش و رایش مپرس / شیوهٔ احسان و عطایش مپرس
بوالعجبی است که آن نامدار / با همگی مشغلهٔ روزگار
داد سه دیوان غزل التمام / کرد یکی خمسهٔ ترکی تمام
بر ورق خمسه بصد احتراز / کرد رقم این دو سه بیت از نیاز

مین که طلب بولیسه ایاقیم قدم / باردر امیدیم که جیوتوم قلم
یولد اسا بو یولد انطاقی بوم / قولد اسا خسرو بیلا جایی قوم
کهف بقا الجره ولار بولکیم / مین بیم اولای رابعهم کلبهم
گفت بترکی سخنان بزرگ / آدم و خضر و نفس پیر ترک
بود شب و روز بصد قدر و جاه / همنفس خسرو عالمپناه
باعث آن شد که نه نکته دان / گشت باصحاب سخن همزبان
تربیت اهل سخن ورد کرد / اهل جهان از سخن گرد کرد
همدمی مردم دانا می نمود / میل تشاگردی جامی نمود
از دم آن مرد بی بهره ور / تربیت پیر غنیمت شمرد
اندر پی فضل و هنر کرد انو / گوهر دانش بکف آورد ازو
گفت غزلهای معانی عیار / دلکش و موزون چو در آبدار
آنچه ز اشعار درین بحر گفت / گوش کن این گوهر نظمی که سفت
ای شده گل در عرق از خوی تو / اتشده از شرم گل روی تو

من که بگیسوی تو دل بسته‌ام — چون نشد خاطر من سوی تو

زاهد و محراب و سر بند کی — ما و کمانخانهٔ ابروی تو

خرقهٔ پشمینهٔ من میرسد — سلسله بر سلسله با موی تو

بر در دل کیست که در میزند — بندهٔ حسینیت دعاگوی تو

از سر دانش هزاران اساس — گشت سخن سنج و معانی شناس

فضل و هنر در دل او جا گرفت — رسم و ره مردم دانا گرفت

پرسش او بود نتایج شرع — جمله بترتیب چه اصل و چه فرع

نقد بقا را بهنر خرج کرد — نیکی خود را بجهان خرج کرد

تا بچهل سال بانصاف داد — داد جوانمردی و انصاف داد

لاجرم از رحمت و احسان او — امن و امان بود بدوران او

شاه چو در وادی احسان شود — روی زمین روضهٔ رضوان شود

چون بوزد نکهت افروز فراغ — باغ شود گل گل و گل باغ باغ

اهل عدالت که امان یافتند — سلطنت هر دو جهان یافتند

در ره مردان خدا کیست مرد — آنکه بعنوان وفا راستی کرد

باش کسی که آنها که بحق راستند — کار خود از راستی آراستند

وز یکی در پی مردم شوی — از اثر راستی و آن کم شوی

گر تو دل از راستی آراستی — بدرقهٔ راه تو شد راستی

راستی و از آن بود باز خواست — کم نشود مرد ره از راه راست

ای شده در علم فراست علم — بر خط ارباب خطا کش قلم

دفتر اوراق کهن تازه کن — هر چه توان کرد باندازه کن

علم سیاق که بغایت جلی — آمده از شاه ولایت علی

به که بدین علم حسابی عیار — دخل نمایی بقرار و مدار

همچو قلم ناظم دفتر شوی — عامل معمورهٔ کشور شوی

بر ورق راست خطان بدکشی — بر خط ناخوش قلم رد کشی

طرح عدالت بنه در میان / بیخ تطاول بکنی از جهان

خیر تو چندانکه زیادت شود / نام تو منشور سعادت شود

مزرعهٔ آخرتست این دیار / مرد رهی تخم نکوی بکار

هر که ازین مزرعه میل میکند / زاد ره از تخم عمل میکند

خلق که در سیرت انسانیند / منتظم مزرعهٔ دهقانیند

بر سر دهقان چو بتازی بضبط / ضبط نما کج قلمان از ضبط

در نظر غیرت مرد لبیب / مار دو سر به که طناب جریب

تا بتوانی بطمع تن مده / دخل قلم و بقلمزن مده

مرتبه خواهی بامانت ثبات / مرد سحابی نشود بی حساب

خوان جهان گرچه بنعمت پرست / لقمه بمقدار گلو در خورست

زور کمان در خور بازو خوشست / سنگ بمیزان ترازو خوشست

زور کمانت چو ببازو شود / تیر تو در سنگ ترازو شود

در عملی کوش کز آن کسب کار / عاقبت کار شوی رستگار

در خلل کار فقیران مباش / بر سر بازار اسیران مباش

گردن بندی برهان از کمند / پای عملدار ز بر کن ز بند

کوش بگفتار غرض گو مکن / هرچه کنی پیروی او مکن

خامه که پیش دگران حرف برد / آخر از آن خرده سر خویش خورد

شکل الف در خم پرگار نیست / راست رو و ناپچی کار نیست

تیر که دریافت یکی از کمان / راستی آورد و بجست از میان

هر که ندانست الف تا یاق / در خور چوبست ز روی سباق

تیر دغل چو به مطبخ بود / نخل کجی کندهٔ دوزخ بود

آب کش تیر بود چوبه بسنج / چوبهٔ کج راست شکست شکنج

بخت کسی را لگد میزند / از دغلی پای بخود تیر زند

اهل قلم مؤتمن کشورند / همچو قلم با همه سر دفترند

چون الف از جایزه آراستی / خط زده بر حرف کم و کاستی

ناظم عهدند و نظام جهان / نقد امانند و امین زمان

[illegible] که چنین نیستند | داخل این قوم امین نیستند

اهل تصرف که عمل پیشه اند | جمله تراشنده ز اندیشه اند

در طلب زر ز سر حرص و آز | کرده تلف مایهٔ عمر دراز

خواجهٔ بی مغز که مستکتم | جوز گره بسته چو میم درم

مرگ بصد غصه کند رنجه اش | قبض کند آن درم از پنجه اش

آنکه زر در گره مشت اوست | سر دری ناخن انگشت اوست

گو بده در بازهٔ او لی کنی | نیم درم حاصل ازو کی کنی

هر که جفا پیشه و بدخو بود | دشمن او خوی بد او بود

ای زده پیوسته بر ابرو گره | از پی صد فتنه کمان کرده زه

خلق ز دست تو گریزان چو تیر | در کجیت راست روان کوژ گیر

گه کنی و گاه خطا میکنی | وای تو بنگر که چها میکنی

غرق گناهی و ثواب تو هیچت | گر ز تو پرسند جواب تو هیچت

آنکه خط عمر تو بر لوح نوشت | قبض تو بر آتش دوزخ نوشت

چند ره مردم اگر زنی | ای زن ره بهتر ازین ره زنی

مرد رهی صدق و صفا پیش گیر | خیر کن و راه خدا پیش گیر

تا همه آفاق دعایت کنند | از دل و جان مدح و ثنایت کنند

مرد رهی صاحب ارشاد بود | واعظ معمورهٔ بغداد بود

چون سخن از وعظ بپرداختی | دست دعا بر فلک افراختی

فاتحه خواندی ز دم عالمان | بهر بقای همه ظالمان

کرد ازو گوشه نشینی سؤال | کز چه شدی داعی اهل ضلال

گفت که این فرقه معین منند | صیقل آیینهٔ دین منند

از کف فرج چو جهان میبرند | برگ معاشم ز میان میبرند

از دم ایشان قدمم راستست | دست هر آدم ز جهان کوتهست

قاطع ابواب غرور منند | مانع اسباب حضور منند

هرچه کند نفس من از من هوس / نیست بان وایه مرا دست رس

لاجرم از غایت عجز و قصور / خوی گرفتم بجریم غرور

گر نکشش فاقه بمن روی کرد / سرکشش نفسم بجفا خوی کرد

مایهٔ عیشم که پریشان بود / جمله ز جمعیت ایشان بود

باکسی اینها که رقیب تو اند / از پی حفظ تو [illegible]ب تو اند

هر که بود با عشق نادر آیت / هست مدد کار سبکباریت

سود مجازی که زیان بود نیست / گو نبود و اصل نشود سود نیست

مفلس عشقی ز جهان ساده باش / ترک تکلف کن و آزاده باش

هر که بخود وجه تو داخل کند / وز درمت عقد حمایل کند

داغ ترا بر تن خود می نهند / بار تو بر گردن خود می نهند

سالک درگاه قدم در ره / پاک رو و عشق سبکبار نه

ای شده همسایهٔ الشیب و نور / نور چو افروزه شود سایه دور

شرح دهم نور چه و سایه چیست / زین دو ترا حاصل سرمایه چیست

نور بیاضیست که بر روی تست / سایه سوادیست که در موی تست

موی تو چون سعیدی رومی نهاد / دود از آن [illegible] بیاض شود

نقد شبابت بدل شد بشیب / گوهر عمر [illegible] تلف شد ز جیب

شهد شفا شربهٔ تلخ یافت / بدر بقا مرتبهٔ سلخ یافت

میوهٔ عیش تو بغایت رسید / برگ معاشت بنهایت رسید

خجر تو نی رنگ تر از آب شد / گونهٔ اسمای تو سیماب شد

چشم ترا قوت دیدن نماند / گوش ترا تاب شنیدن نماند

پای ترا جنبش رفتار رفت / پنجهٔ دست تو ز پیکار رفت

رعشه ترا لرزش سیماب داد / پنجهٔ تمکین ترا تاب داد

نیست دوا رعشهٔ انبوه را / زلزله از جا بکند کوه را

پیر که از رعشه پذیرد خلل / لرزهٔ او هست نسیم اجل

وه که درین گلشن پر آفت و خیز | گاه بهارست و گهی برگ ریز

حیف که نوروز جوانی نماند | شوکت و اقبال امانی نماند

برگ جوانی همه بر باد رفت | زمزمهٔ خرمی از یاد رفت

نخل خزان زده [illegible] زرد شد | سلسلهٔ نامیه در گرد شد

برگ بقا ریخت [illegible] نخل امید | موی سیه شد بدو رنگی سفید

رفت شباب و غم دل کم نشد | حیف که این هم شد و آنهم [آن] نشد

عمر گرانمایه بعد غم گذشت | سلسلهٔ عافیت از هم گسست

قبضهٔ قوس طرب از دست رفت | بچهٔ ما را چله از شست رفت

وای که بگذشت بعد غافلی | ما حصل عمر به بیحاصلی

ای شده از روز جوانی تهی | تکیه مکن جز بعصای بهی

قامت چون تیر تو خم شد دریغ | طاق کمان خانهٔ عمر شد دریغ

تن ز فراق تو قدم سست کرد | جان بوداع تو دگر جست کرد

دست تو از عقد قلم شد جدا | مهرهٔ پشت تو ز هم شد جدا

در گهر چشم تو نوری نماند | در خور و خواب تو حضوری نماند

پیر شدی دست ز بازی بکش | دست ز اشغال مجازی بکش

طول امل این همه یعنی که چه | مکر و حیل این همه یعنی که چه

خیز که از مشرق صبح شباب | بر سر دیوار رسید آفتاب

ساکن بیت الحزن خویش باش | در پی گور و کفن خویش باش

رنج مبر در پی طول حیات | زانکه محالست نجات از ممات

گر بمثل از درجات فتوح | واصل ذات تو شود عمر نوح

توشهٔ رزق تو [illegible] شود | سالک عمر تو مسافر شود

مرگ بخشکی بدواند بزور | کشتی تابوت ترا تا بگور

خواجه محمد سر اهل نجات | سالک دین مرشد شهر هرات

صاحب حالات و مقامات بود / جامع آیات و کرامات بود

در حرم کعبه بعجز و نیاز / خلوت او حق مایهٔ عمر دراز

چون طلبش بود ز روی یقین / دعوت او شد با جابت قرین

تا صد و سی سال قوی حال بود / بر سر سجادهٔ اقبال بود

لیک درین مدت پیری و دار / دید بسی ماتم اخوان و یار

از غم احباب درونش بسوخت / وز دل آتش زده خونش بسوخت

بس که زغم گریهٔ بسیار کرد / در بصرش ضعف مددکار کرد

بر سر او هر نفس آمد غمی / دیده بهر چشم زدن ماتمی

دهر که بر حادثه باعث بود / مرحلهٔ خیل حوادث بود

هر نفس از دهر غمی میرسید / وز پی هر غم المی میرسید

طاق فتاد چو کمان پشت او / رفت خدنگ خرد از شست او

پیکر او یافت ز پیری خلل / قوت او شد بضعیفی بدل

از عمل خویش حلاوت نداشت / لذت اوراد و تلاوت نداشت

دلشده

دلشده هر که زجا خواستی / مردن خود از خدا خواستی

تا بلبی عجز و سر افکندگی / مرد و بیاسود ازین زندگی

زندگی کز سر افکندگیست / مرگ بسی خوشتر ازین زندگیست

گرچه گل نخل امانی خوشست / جلوهٔ آن گل بجوانی خوشست

خلق که آغاز رز نو کنند / شاخ کهن را ز میان سو کنند

هاشمی این بیت معانی خطاب / گفت بپیری صفتی در رباب

پیر شدی روز میان کوته گیر / تیر چو بشکست شود کوته تیر

ای چو گل از عیش بر افروخته / برگ طرب بر سر اندوخته

صبح بهارست و طلوع شباب / زیر شفق در قدح آفتاب

صرف طرب کن همه پیرایه را / خوش گذران عمر گرانمایه را

همدم یاران و وفادار باش / مست محبت شو و هشیار باش

یار که در راه وفا یار نیست — یاری او مصلحت کار نیست

غنچه صفت چشم بپوش از زنان — بلکه ز گل چشم بهمه ناکسان

گرچه شفق‌تام فنا خون خوری — به که بناکس می گلگون خوری

نخل گلستان جوانی توئی — گر روش خویش بدانی توئی

چشم ترا طاق روی تو نیست — ورنه چه حیثیت که سوی تو نیست

علم و سکون ورز و بآرام زی — حاضر دم باش و باندام زی

بیخودی عشق و جنون شباب — کرد بسی سلسله‌ها را خراب

دور جوانی همه بی‌باکی است — موسم شوخی و هوسناکی است

بهر طرب دست جوانان بسر — دست ده و دست مده خیره سر

گرچه بود لعل بتان خوشگوار — خوشتر بود از صحبت آن گلعذار

توبه که در عهد جوانی کنند — بهر حصول دو جهانی کنند

در نظر مردم صاحب کمال — مرتبه نیست به از اعتدال

ای شده غرق می و اسباب خویش — زود رود برگ گل از تاب خویش

خرج پریشان مکن از دخل عمر — آب جوانی مبر از نخل عمر

تیغ که الماس برد تاب از او — کند شود چون برود آب از او

تا بتوان چون صدف پر گهر — نقد جوانی مکش ای از کمر

درج صدف چون تهی از در شود — خاک به پیمانه او در شود

کثرت شهوت ز قوای تهی — در نفس عمر دهد کوتهی

مرد که با شاهد و می کرده خوی — عاقبت الامر شود زرد روی

فصل جوانیست بهار حیات — لیک بهاری چو خزان بی ثبات

به که شوی با همه حسن و جمال — سالک معموره فضل و کمال

گرچه جوانیست کمال دگر — کسب کمالیست جمال دگر

همچو الف بر سر اقبال باش — در طلب دولت دین حال باش

کسب هنر کن ز هنرپروران — مرتبه جو از قدم سروران

از نظر اهل صفا رخ متاب — زانکه حجابست ز پاکان حجاب

هر که نظر یافت ز اهل صفا — گر همه مس بود که شد کیمیا

ای شده در دام ندامت اسیر | بگذر ازین سلسلهٔ پای گیر
در طلب حسن مجازی مکوش | دیده ز خال و خط لیلی بپوش
باز مکن دیدهٔ تلبیس را | دیده وری کور کن ابلیس را

ابن عطا کاشف اسرار دین | ناظر آیینهٔ حق الیقین
در سفر کعبه ز خواب گران | ماند همی در عقب کاروان
از اثر چشم بد روزگار | گرد بغارتگر شیطان دچار
دید که در قبضهٔ آن پر فریب | دام عظیمیست بصد چین و زیب
رشتهٔ آن دام سلاسل نشان | سر بسر از زلف و رخ مهوشان
چشمهٔ آن دام ندامت قرین | حلقهٔ گیسوی غزالان چین
دانهٔ آن دام عجایب طراز | نقطهٔ خال و خط انبای راز
دام بلایی که از آنکس نرست | از خم و پیچش نتوانند جست

سلسله بر سلسله پر پیچ و خم | پیچ و خم او همه بر روی هم
ابن عطا بس که عجایب بماند | گوهر معنی ز صدف بر فشاند
گفت چه شخصی تو این دام چیست | از چه گروهی و ترا نام چیست
گفت که ابلیسم و دیو رجیم | همدم و رهبر اهل جحیم
دام من این سلسلهٔ نخوتست | مایهٔ ما و منی و شهوتست
شهوتیان بستهٔ قید منند | خرگله در خرگله صید منند
رشتهٔ این دام بچنگ منست | دست همه کوته ز سنگ منست
کیست که این رشته تواند گسیخت | کیست کزین دام تواند گریخت
هر که درین دام مسخر شود | گر همه لیلاج بود خر شود
حرص شود پرده کش هوش او | بسته شود روزنهٔ گوش او
خیره شود چشم خطا دیده‌اش | کور شود دیدهٔ نادیده‌اش
وسوسه و حرص فزاید برو | خر چو غزالی بنماید برو
شاهد شهوت که پری طلعتست | خال و خطش مغلطه بر مغلطست

طعمه کن از دانهٔ صبر و شکیب | تا نشوی صید کمند فریب
تا شوی از وسوسه فارغ نشین | ترک جهان گوی چو مردان دین
مرد رهی عاشق درگاه باش | از دل و جان سالک این راه باش
پر بکش از دانه و دام گناه | مرغ شو و بر پر ازین دامگاه

صورت اعیان که عیان ساختند | آینه از دیدهٔ جان ساختند
حسن ازل جلوه نمود از نقاب | شعله زد از روزنهٔ آفتاب
از اثر شعشعهٔ ذات کون | گشت عیان در خور او کون کن
صیقلی صنع بوجه کمال | مصقل زر ساخت ز شکل هلال
تا بده گوشهٔ ابرو نمود | آینهٔ حسن بتان رو نمود
دست قضا قرعهٔ اقبال زد | بر خط خوبان نقط از خال زد
بر ورق خاک بخط غبار | کرد رقم این همه نقش و نگار

حسن بتان مظهر انوار اوست | دایرهٔ گردش پرگار اوست
فیض ازل نور جهان پرور است | روی بتان روزن آن پرتو است
دیده ز روزن سوی آن نور دار | چشم بد از روی نکو دور دار
گر بکنی در ره معنی نگاه | چیست به از دیدن صنع اله
هر که گشاد از گره خاک یافت | از دل صاف و نظر پاک یافت
اهل صفا آینهٔ خوبیند | شاهد خال و خط محبوبیند
ساده رخانند نعیم فتوح | میوهٔ نوشین گلستان روح
حسن بتان نسخهٔ صنع خداست | زینت مجازی که حقیقت نماست
سلسلهٔ خال و خط مهوشان | میدهد از حسن الهی نشان
ای دهنت چشمهٔ آب حیات | شهد تر از خنده شکر آب نبات
طوطی خط ابجد ارشاد تست | عکس تو در آینه استاد تست
چون نظر آینه شو دوربین | سوی کسی منگر و در خویش بین
حیف بود چهره بپرداختن | آینهٔ کج نظران ساختن

ای صور نقش جمال تو به — صورک الله علی صورته

جلوه گر عالم خوبی توی — گلبن برجستهٔ طوبی توی

انت جمیل بجمیع صفات — لیس نظیر لک فی الکائنات

عارض رنگین تو گلبرگ ناز — سرو قدت مایهٔ عمر دراز

تازه تر از شاخ گل نوبری — ای گل نورسته چه رعناگری

کس چو من از بهر تو دلسوز نیست — عشق من و حسن تو امروز نیست

غنچه صفت روی بپوش از جهان — دامن عصمت بکش از ناکسان

جای تو در پردهٔ چین خوشتر است — شاهد گل پرده نشین خوشتر است

پرده کش غنچه بر آورده باش — برگ گلی در دل صد پرده باش

هر که ببالای تو چشم هوس تهمت — گر نشوی بهره و غش خوش است

یوسف حسنی و بخوبی چو ماه — حیف که ره را نشناسی ز چاه

یوسف صدیق علیه السلام — کرد چو در مصر ملاحت مقام

چشمهٔ خورشید رخش موج زد — کوکب بر آینهٔ اوج زد

شمع رخش روشنی از سر گرفت — مهر و مه از آتش او در گرفت

لیک رخش خوبتر از خوب شد — روشنی دیدهٔ یعقوب شد

از حسد عارض تابان او — گشت سیه دیدهٔ اخوان او

بهر آن از ره مکر و نفاق — جمله نمودند بهم اتفاق

تا بفریبی پدرندش بگشت — لاله کنان بر طرف کوه و دشت

از پدر خویش جدا ایش کنند — نیت برادر پدر او [illegible] کنند

چون همه گشتند درین قصه جزم — از صف یعقوب نمودند عزم

کای سر ما خاک قدمهای تست — زنده گی ماست بدمهای تست

فصل بهار است تماشا خوش است — پای گل و دامن صحرا خوش است

کرده صبا راه گلستان سراغ — غنچه شگفته است چو گل باغ باغ

سبزه بر آورده سر از پای گل — واشده نرگس بتماشای گل

لاله و ریحان بصفای سرشت | کرده چمن را چو ریاض بهشت
رفته جهانی ز ره انبساط | سوی گلستان بهوای نشاط
چند بود یوسف گلپیرهن | ساکن بیغوله بیت الحزن
سوخت دل ما که جگرگوشه‌ئی | غنچه‌صفت [illegible] حرمان شده در گوشه‌ئی
به که بهمراهی ما در بوستان | عزم کند سوی گل بوستان
جلوه‌گر سبزه و صحرا شود | تا دل او یکنفسی وا شود
گفت بیوسف پدر مهربان | کای شده رام دل و آرام جان
گوشه [illegible] چمن خوش سرشت | سوی چمن کن برفیقان نزول
یوسف از آنجا که قلمرو رسل | بهره آن وقت غنیمت نمود
بود بدستی چه ولی زهر | بر سر چه بود کهن خانه
جمله گرفتند بافسانه‌اش | تا بکشیدند در آن خانه‌اش
فتنه‌گر گشت ببازار او | حادثه زد شعبده بر کار او
بی‌ادبان دست برویش زدند | پنجه به حلقه مویش زدند

رنجه

رنجه شد از ناخن محنت تنش | کنده شد از دست ستم سوسنش
شد ز جراحت چو شقق جسم او | بود چنین روز ازل قسم او
ریخت چو گل خون ز خراش تنش | غرقه بخون شد همه پیراهنش
از بر آن غنچه بصد سخت دست | پیرهنش را بکشیدند چست
پرده بروی مهش انداختند | بلبل سر و پا در چهش انداختند
حیف که آهوبره‌ئی تیز مست | رفت ز روبائی گرگان ز دست
مهر و وفا در کره خاک نیست | غیر جفا در خم افلاک نیست
خلق دو رو بینه باهم یکی | نیست برادر بر برادر یکی
هاشمی از خاندان توشه‌گیر | از صفا خوان زمان گوشه‌گیر
زمره اخوان که بزرگ تواند | حاضر خود باش که گرگ تواند

عشق که بازار بتان جای اوست — سلسله بر سلسله سودای اوست

از پی عشاق خرابست عشق — آتش دلهای کبابست عشق

عشق بود برق فروغ جمال — عشق بود مهر سپهر کمال

عشق که آشوب خردمند ست — رابطهٔ قرب خداوند ست

عشق نه وسواس بود نه مرض — عشق نه جوهر بود و نه عرض

عشق بود جاذبهٔ اتحاد — عشق بود عین جریده و مراد

گفت بمجنون صنمی در دمشق — کای شده مستغرق دریای عشق

عشق چه و مرتبهٔ عشق چیست — عاشق و معشوق درین پرده کیست

عاشق یکرنگ حقیقت شناس — گفت که ای محو امید و هراس

نیست بجز عشق درین پرده بس — اول و آخر همه عشقست و بس

عشق بود جذبهٔ خورشید ذات — عشق بود عاشق حسن صفات

عاشق و معشوق ز یک مصدرند — شاهد غیبت بیکدیگرند

مصحف عشقست جمال بتان — آیت خوبی خط و خال بتان

ای که برخسار بتان مایلی — گر بحقیقت برسی کاملی

عشق مجازی بحقیقت تو نیست — جذبهٔ صوری کشش معنویست

گوش کن این نکته که آزاده‌ای — گفت بسودای عرب زاده‌ای

آه من العشق و حالاته — احرق قلبی بحراراته

عشق بود آتش کاشانه سوز — عشق بود مشعلهٔ خانه سوز

عشق عیار تو در آتش کند — نقد تو بگذار که بیغش کند

آتش عشق از من دیوانه پرس — کوکبهٔ شمع ز پروانه پرس

عشق بهر سینه که کاوش کند — خون دل از دیده تراوش کند

سوز دل عاشق بی اختیار — میشود از گریهٔ او آشکار

هستی عالم ز پی عاشقیست — هستی آدم ز پی عاشقیست

ساقی عشقست و رحیق می — داده بهر کس ز سبوی میی

عشق چو با ناکس می دهد — هستی هر کس بجز از وی دهد

مست برنگی ز می عشق مست — در خور کیفیت خود هر که هست

ز

مشرب عاشق سوی پاکی کشد / مستی کج بین بهلاکی کشد
عشق کجا و غش و آلودگی / عشق که و راحت و آسودگی
گر تو درین سلسله آسوده‌ای / عاشق آسایش خود بوده‌ای
عشق همه سوز و گداز است و بس / نیستی و عجز و نیاز است و بس
دست بر از دست که هستیست / نیستی از دست تهی دستیست
گرم رو عشق در آتش خوشست / نقد روان صافی و بیغش خوشست
آتش عشق از تو گدازد ترا / صاف تر از آینه سازد ترا
عشق کزو فرح جان روشنست / یک شرر از آتش صد خرمنست
صبح روانی که بر افروختند / خرمن خود را چو شفق سوختند
ما که درین آتش سوزنده‌ایم / کشتهٔ عشقیم و باو زنده‌ایم
هر که دم از عشق زند دور ازو / زنده کی یافت بر خوردار ازو
آب خضر گرچه ز حیات خوشترست / چاشنی عشق از آن خوشترست
ای شده از عشق بتان ناتوان / هر چه توانی بنوا رها توان

گرم شو از عشق بتان همچو مهر / کوکبهٔ آه بکش از سپهر
لوح دل از اشک ندامت بشوی / دست سلامت بملامت بشوی
اهل ملامت که سلامت روند / راه سلامت بملامت روند
عاشق بیدل خفیف الوقت / سنگ ملامت محک عاشقست
عشق و شکایت ز ملامت که چه / عاشقی و زهد و سلامت که چه
هر که بود مرد ره عشق پاک / عاشق رسوا بچه باشد چه باک

شیخ حبیب عجمی شمع دین / چشم و چراغ همه اهل یقین
پیش حرم صف مردان عشق / بدرقهٔ راه نوردان عشق
آنکه ز آلایش تن پاک بود / نقد جهان در نظرش خاک بود
در دم گرمی قفانا کمان / گرد گذر بر در دیر مغان

مغبچه دید که در آب و تاب / برده بخوبی گرو از آفتاب

زهره جبینی که ز تنگ اختری / بود بصد حسن مه و مشتری

لعل لبش ریخته در می نمک / شور برآورده ز ملک و ملک

دیده چو بگشاد و بدیدار او / گشت بیک چشم زدن زار او

در خم زلفش چو گرفتار شد / شیفتهٔ حلقهٔ زنار شد

بسکه شد از جام جنون مست او / رفت عنان خرد از دست او

ناله برآمد ز دل آگهش / بیخبر افتاد بخاک رهش

مغبچه زان واقعه حیران بماند / محو الم گشته و سرسان بماند

دید که افتاد ز پا عاشقی / عارف ثابت قدم صادقی

از اثر جاذبهٔ عشق پاک / آمد و برداشت سرش از خاک

گفت که ای سوختهٔ مبتلا / رهزن راه تو که شد جابجا

این همه افتادگی و آه چیست / این همه دود دل جانکاه چیست

عاشق صادق چو شنید این سخن / دید سوی آن بت شیرین دهن

گفت که ای آرزوی جان من / عشق تو شد رهزن و ایمان من

همچو قلم بود در روز سرشت / سجدهٔ روی تو مرا سرنوشت

ورنه من اهل فنایم یکی / از صف مردان خدایم یکی

گفت خدا کیست خدا را بگوی / شرح کن این مسئله مو بموی

گفت خدا آنکه جهان آفرید / در جسد ما و تو جان آفرید

روی ترا مظهر انوار کرد / جان مرا عاشق دیدار کرد

لائحهٔ روی تو از سوی اوست / میل دلم سوی تو از روی اوست

مغبچه چون وصف خدا را شنید / در دل او نور صفا شد پدید

ظلمت کفر از دل او دور شد / باطن او آینهٔ نور شد

جذبهٔ اسلام در او کار کرد / قطع نظر از بت و زنار کرد

گشت مسلمان و برآمد ز دیر / شست ز لوح دل خود نقش غیر

گوهر او بیغش و شفاف شد / با دل عاشق دل او صاف شد

هر کسی از روزنهٔ آب و گل / هست پی عالم دل لابدل

در دل اگر مهر و اگر کینه است / نیست نهان دل بدل آیینه است

عاشق و معشوق بهم یکدلند / هر دو بجسم از ره دل مایلند

عشق طلب در دل درویش و شاه / نیست ازینجا که بود پیشگاه

عشق چو اظهار تجلی نمود / حسن ازل صورت و معنی نمود

عالم ذرات بصد امتداد / خلق شد از جذبهٔ او اتحاد

عشق با حسن ازل یار شد / عاشق و معشوق بدیدار شد

عاشق و معشوق بهم صادقند / هر دو بصد عشق بهم عاشقند

عشق بود آینهٔ روی دوست / هر چه بجز دوست بود عکس اوست

عشق چو از عالم جان تافته / بر همه افراد جهان تافته

مست برین گلشن مینا نگار / عاشق و معشوق هزاران هزار.

بر سر هر شاخ که رعنا گلیست / در صفتش نغمه سرا بلبلیست

بلبل خوش نغمهٔ گل عالمند / نکته سرایان مسیحا دمند

مردم اهلند و فهیم ثقیف / با صفت خاص طریق لطیف

کرده ز نظم چو در آبدار / در صفت حسن گهرها نثار

طوطی مرآت خردمندیند / ناطق آیات خداوندیند

زنده دلانند که در بزم جمع / سوخته اند از دل خود چو شمع

مستی ایشان ز می عشق یار / مشرب ایشان چو می خوشگوار

آتش ایشان چو نماید صعود / دود برآرند ز چرخ کبود

همچو محک صیرفی جوهرند / آینهٔ چهرهٔ یکدیگرند

برده بچرخ از گهر نظم پاک / کوکبهٔ مدح عزیزان خاک

نامه نامی که تحریر کنند / خاتمهٔ نامه تحریر کنند

عمر نکاهند بحث و جدل / لب نگشایند بمکر و دغل

بی غرض از نیک و بد عالمند / همچو هنر عیب نمای همند.

هر که درین فطرت و ادراک نیست / داخل این طایفهٔ پاک نیست

اهل سخن طایفهٔ قابلند / بوالهوسان مردم بی‌حاصلند

نیست درین قوم سخن ناشناس / ذایقهٔ غیر گمان و هراس

مردم بی ذایقهٔ نظم گوی / بیهده درایند بهر شهر و کوی

بی‌هنران در پی عیب همند / رخنه‌گر پردهٔ جیب همند

قایل عیبند و هنر هیچ نه / منکر عشقند و دگر هیچ نه

چون ز جباهات ز سر دم زنند / دفتر هم را بهم برزنند

حاضر دم باش که با این همه / رهزن شعرند و سخن‌چین همه

شو که نراز پی کام خویش / بسته بصد زمزمه زبان خویش

برده ز هر شعله زبهر تراش / آخته چون خامه زبان خراش

دربدر کوی خود کامیند / بی‌هنر محض بدنامیند

آه ازین شعبده‌پرداز چند / وای ازین خانه‌برانداز چند

ای دل ازین بی‌هنران دور باش / طالب خیری ز بدان دور باش

هر که درو ذایقهٔ شوق نیست / در سخنش چاشنی ذوق نیست

در نظر هر که ظرافت بود / نظم فقط را چه لطافت بود

شعر خوش آنست که از خال و خط / صورت و معنیت نه نظم فقط

ذایقهٔ هر که نباشد سلیم / فطرت فهمش نبود مستقیم

فهم چو با ذایقه همره شود / شعر تو مطبوع و موجه شود

هر که درو نیست مذاق سخن / فهم سخن گر نکند گو مکن

ای دهن تنگ تو خوان سخن / لعل روان‌بخش تو جان سخن

از دهنت هر که تکلم کند / غنچه صفت راه سخن گم کند

هست زبان تو سخن را کلید / لب بگشا خوش بحدیث مفید

نیست درین کهنه سرای سپنج / خوبتر از نقد سخن هیچ گنج

هست سخن اصل هنرها همه / داخل فرعند دگرها همه

من که ز لعل تو سخن گفته‌ام / گوهر معنی بهنر سفته‌ام

بر سخنم نقد جهان صرف کن / گر تو جهان ماند و از من سخن

تا سخنم گوهر جانها بود | نام تو مشهور زبانها بود

۱

دادگری بود همایون خصال | عادل و دریادل و صاحب کمال

شاه فلک مسند انجم سپاه | خسرو جم کوکبه بهرام شاه

بس که نکو طبع و خردمند بود | در طلب موعظه و پند بود

داشت وزیری ز نسب نامدار | عارف و موزون و فضایل شعار

طرفه شبی آن شه روشن ضمیر | روی سخن داشت بسوی وزیر

گفت چه سازم که در ایام من | زنده جاوید شود نام من

گفت وزیر از ره تدبیر و رای | کای همه کم شدگان رهنمای

آنکه ازو زنده بود نام کس | در دو جهان نام نکویست بس

یا خلفی بعد تو در روزگار | از تو و نام تو بود یادگار

شاه ازین نکته چو گل بر شکفت | برگ گل از غنچه برآورد و گفت

آنچه تو گفتی همه سنجیده است | دلکش و مطبوع و پسندیده است

زین دو سخن آنچه مرا از دست | شهره و آوازه و نام نکوست

بوی خلف در گل ایام نیست | گر خلفی هست بجز نام نیست

در حرم این مهد کواکب گهر | نیست یکی چون پدر از صد پسر

حمد خدا را که درین روزگار | شیخ نظامیست ز مردان کار

به که ز اخلاص روم سوی او | دیده منور کنم از روی او

چون بسوی بحر سخن رو کنم | روی سخن را بسوی او کنم

کای سخنت در همه عالم پسند | نظم خوشت گوهر بحر ابد

لطف کن و بهر دل چون منی | ساز کتی از گنج هنر مخزنی

تا بود از نظم تو نامی شود | در همه آفاق گرامی شود

بر سر پا خاست وزیر از نشاط | گفت بسلطان ز ره انبساط

خضر رهت هادی توفیق باد | جلوه گرت وادی تحقیق باد

شاه بتجمیل سپه نامدار | شد ز ره صدق و کرامت سوار

رفت سوی شیخ ز بهر طواف | با نظر بخشش و مرآت صاف
بهر هدایا بلطف تو جمیل | زر بشتر برده چو ابر بیل
ساده غلامان که بحسن و جمال | یافته بود از همه جا خال خال
ساخت مرصع بطلا جوق جوق | کرده چو خورشید قرین بطوق
مشک سرستان سواد جمال | مردمک دیدهٔ ارباب حال
آنچه بر آن مرد خدا هدیه برد | عقل مهندس نتواند شمرد
چون بحضور آمد و ممتاز شد | محرم زاویهٔ راز شد
مکرمت بیحد و اندازه کرد | عهد قدیم از سر نو تازه کرد
چون سخن از هر طرفی گفته شد | گرد تکلف ز میان رفته شد
شاه سخندان سخن آغاز کرد | قصهٔ پوشیدهٔ خود باز کرد
کرد پس از مکرمت بی قیاس | از کرم حضرت شیخ التماس
تا رقم نسخهٔ مخزن کند | گنج نهان بر همه روشن کند
شیخ مدد خواست ز فیاض جود | ملتمس شاه اجابت نمود

از پی این مژده شه نامدار | کرد بسی نقد گرامی نثار
ساخت یکی منظر فیروزه فام | تا بکند شیخ در آنجا مقام
عرصهٔ آن منظر مینا سرشت | روح فزا همچو حریم بهشت
اهل صفا معتکف آن حریم | ساده رخان خادم آنجا مقیم
زرگران در پس دیوار و در | بسته چو زنجیر بخدمت کمر
حورنژادان ملایک سرشت | ساده بیاضان سواد بهشت
با دل گویا و زبان خموش | چون در و دیوار همه چشم و گوش
بود در آن منظر گردون مدار | چون مه و خور پیش لگن زرنگار
بس که در و شمع شب افروز بود | تا بسحر شب همه شب روز بود
بود مهیا همه اسباب او | منعم و خوشدل همه احباب او
با همه قدر و عدم احتیاج | یافتی از همه و برده خراج
چون دلش از قید جهان ساده شد | خاطر او از همه آزاده شد
سر بگریبان تحمل کشید | پای بدامان توکل کشید

چه

خیمه برون زد ز گل و آب تن — رفت بمعراج بیان سخن
آنچه پس پردهٔ اسرار بود — جمله در آیینهٔ او رو نمود
ساخت کتابی که ز اوج رتی — نوبه برآمد که هزار آفرین
نامهٔ خود بر همه فرخنده ساخت — نام خود و نام همه زنده ساخت
نسخهٔ او معدن امید شد — مخزن گنجینهٔ جاوید شد
هاتفی آنها که نظر یافتند — از نفس اهل هنر یافتند
نیست درین پرده سرای کهن — نام نکو باقی و باقی سخن
هر که ز جلاب ابد کام یافت — از ورق اهل هنر نام یافت

ای گهر سلک بنی آدمی — زادهٔ مهد حرم محرمی
ساخته اختر فرخنده فال — نورک الله بنور الکمال
طفلی و در مهد کناری هنوز — آگهی از خویش نداری هنوز

نخل ترا در چمن روزگار — گل نشکفت یکی از هزار
از خط و زلف تو که در پرده است — کاکل مشکین تو سرکرده است
غرهٔ نوروز زمانه توئی — ماه نو بدر جوانی توئی
حسن تو از غیب خبر میدهد — جوهر بینش بنظر میدهد
از نظر تیره دلان دور باش — ناظر پاکان شو و منظور باش
اهل صفا را نظر دیگر است — چشم بد انرا خطر دیگر است
شمع تو در پردهٔ فانوس به — نام تو در نامهٔ ناموس به
غنچه که در پرده نکو بیت — هر ورقش دفتر صد خوبیت
گل که برانداخته از رخ نقاب — در دل آتش ز عرق کشته آب
غره مشو همچو گل از رنگ و بوی — پیش که برباد رود آب روی
ماه لبی پر شده و کاسته — تا چو تو ماهی فلک آراسته
طور تو در غایت موزونیست — روز بروز تو در افزونیست
جرعهٔ توفیق بجام تو باد — چاشنی علم بکام تو باد

ای گل رعنا سبق آغاز کن — از صحف غنچه ورق باز کن
دال صفت دامن استاد گیر — راستی از لوح الف یاد گیر
گو سبق لوح تو ابجد شود — قدر تو در علم یکی صد شود
هر که بود در پی کسب کمال — بدر شود گر همه باشد هلال
علم و ادب نعمت سرمد بود — دولت محمود و مخلد شود
ای پسر از کسب مطالب کام خویش — گر چو پدر افسر و تاج پدر
از علم علم فروغ بیشتر — گر چو پدر مطلبی نام خویش
پنجه کش بی هنری خویش باش — هم تو بجای پدر خویش باش
از پی خود را بهنر بگذران — نام خود از نام پدر بگذران
تکیه بطفلان مجازی مکن — با که و مه دست درازی مکن
تا بتوان هزل مکن با کسی — خاصه بهزلی که بود ناکسی
هزل که آشوب زبانهازیست — آلت صد فتنه و جانبازیست
در ره تعظیم و صفا همتیست — هیچ به از عالم تعظیم نیست

... باش که شام و صباح — سر بنهی در ره اهل صلاح
هر که درین ره بولایت رسید — از قدم اهل هدایت رسید
علم و ادب گنج سعادت بود — مایهٔ اخلاص و ارادت بود
در طلب علم و ادب رنج کش — رنج کشی از پی این گنج کش
رنج کشی گنج بدست آوری — ورنه بجز رنج شکست آوری
باغ نسب را ز حسب آب ده — قفل طلب را بادب تاب ده
موسم طفلی که دم خرمیست — فرصت عافیت و بی غمیست
فرصت این موسم نازک عیار — یکدو سه روزیست غنیمت شمار
جلوه کند گل چو شود غنچه باز — غنچه چو وا شد نشود غنچه باز
خیر و سخا ورز و جوانمرد شو — از همه افراد جهان فرد شو
منبسط و مایده ... باش — هر چه رسد شاکر و خشنود باش
کار خدا را بخدا واگذار — تا بمراد تو شود روزگار

پاک روی بود حقیقت شناس — از دل و جان قایل شکر و سپاس

از سر همت بفراغ تمام — کرده بسر چشمهٔ کوهی مقام

برگ معیشت ز گیا ساخته — از همه چون آینه پرداخته

ساکن سجادهٔ طاعت شده — طعمه خور خوان قناعت شده

در ره تسلیم و رضا سر زده — سر ز گریبان وفا بر زده

فرد رهی از پی کسب هوا — بر سر آن چشمه رسید از قضا

دید که پیری ز بزرگان دین — خاک نشین گشته در آن سرزمین

قامتش از عین تواضع چو دال — همچو الف از همه آزاده حال

طرفه که با این همه عریان تنی — بود ز دیبای ورع [illegible]

بس که صفتهای عجب دید ازو — محو تحیر شد و پرسید ازو

کای شده از شهرهٔ خلایق بری — چون بچنین گوشه بسر میبری

گفت که احوال کسی چون بود — کز دو جهان خوشدل و ممنون بود

من که بتسلیم و رضا صابرم — هر چه بیاید ز خدا شاکرم

چرخ فلک پیرو رای منست — گردش دوران برضای منست

قصر مرادم حرم تن بود — شمع سوادم دل روشن بود

بنده که راضی بقضای خداست — در همه حال از همه عالم رهاست

صاف دلانی که چو حق بیغشند — با بد و نیک و خوش و ناخوش خوشند

از صور مختلف کائنات — آینه تغیر نیابد بذات

همچو منی از هر چه رسد شاد باش — فارغ از این دیر غم آباد باش

هر که رضا داد بتقدیر دوست — جمله جهان تابع تدبیر اوست

هر که شد از قوت قناعت قوی — یافت ز حق پرورش معنوی

ای قلم از مو دو زبان یافتی / یا بسر یک موی دو شکافتی

تا خط مشکین قلم دیده‌ام / موی شکافی چو تو کم دیده‌ام

نیشکر شهد سعادت توئی / شاهد انگشت شهادت توئی

سر مکش از تیغ که باید ز عشق / گر دو سرت نیست مگو راز عشق

تیغ زبان رخنه چو در ذره کن / زلف سخن را تو زبان شانه کن

نکتهٔ معراج سخن مو بموی / گوی و مگوی از سخنی گوی مگوی

ختم سخن کن دم خود پاس دار / تیغ زبان بر دم انفاس دار

هاتفی این نظم که انگیختی / شور دگر در سخن آمیختی

تازه شد از نظم تو جان سخن / کان نمک شد ز تو خوان سخن

دهر ازین شعبده آوازه شد / نقش سخن بار دگر تازه شد

این سخن از پرده چو بیرون فتاد / غلغله در گنبد گردون فتاد

شکر که این نظم بدایع نظام / گشت بتوفیق الهی تمام

در بلد تته حریم شمال / حرسها الله عن الاختلال

نهصد و نه بود که این نقش پاک / نقش بقا یافت برین لوح خاک

نامهٔ خاصیت مبرا ز عیب / صفحهٔ او مظهر آثار غیب

لاجرم این نامهٔ قدسی نظام / شد رقم مظهر آثار نام

شعر بخوان چون بر حالست این / وحی سماوات خیالست این

این رقم تازه که بعد از دو سال / ختم سخن یافت بغیر از حال

همت من از سر زهد و ورع / زد رقم نسخ بحرف طمع

از صله و جایزهٔ این کتاب / چشم طمع دوخته زو ثواب

گر دهد یک لحظه ز شوق تمام / پیکش والی عالی مقام

هر که بود بی طمعی شیوه‌اش / حق بدهد از نخل عطا میوه‌اش

ملتمس آنست که اهل نظر / غور نمایند درین مختصر

گر خطائی برسد از کمال / در حک و اصلاح کنند اشتغال

وز سر انصاف دعائی کنند / یاد فقیر و مایه گدائی کنند

تا بود این مرکز و دور سپهر / ذکر عزیزان سخن دان بخیر



شاهدین النظم نمایان سخن

سخن ... حسن

فی تاریخ

در هر صفحه ... شخصی بنام

علی ... در زیر ... فی عشر

فی ۲۹ شوال سنه ۱۲۶۶

این نسخه را نوشته است